



جنگ‌های هویتی

سفری در جستجوی ارزش شخصی حقیقی

ایدریان ایبنس



ایدریان ایبنس، 2021

کپی‌رایت © 2018، 2021، به‌روزرسانی‌شده در 2023، ایدریان ایبنس

حق اخلاقی نویسنده ادعا شده است.

تمامی حقوق محفوظ است. هیچ‌بخشی از این اثر، به‌منظور کسب سود تجاری، اعم از انتقال به هر شکلی و با هر وسیله‌ای، از جمله الکترونیکی، مکانیکی، فتوکپی، ضبط صوت یا هر روش دیگر، بدون کسب اجازه کتبی قبلی از ناشر و دارندگان کپی‌رایت، قابل بازتولید نمی‌باشد. لطفاً توجه داشته باشید که نویسنده برای تأکید بر نکات خاص برگرفته از متون، برخی بخش‌های آیات را بصورت پررنگ (بولد) نمایش داده است.

ترجمه از انگلیسی به فارسی: آزاده بدیعی

عنوان کتاب به زبان انگلیسی: "Identity Wars"

در ترجمه فارسی از نسخه‌های کتاب‌مقدس زیر استفاده شده است:

نسخه ترجمه قدیم (POV) و نسخه هزاره نو (NMV).

این کتاب تقدیم می‌شود به:

پدر عزیزم، ایلیل،
که به من آموختی سربلند بایستم،
همیشه صادق باشم،
آنچه را آغاز می‌کنم به‌پایان برسانم،
و بی‌عدالتی را هرگز تحمل نکنم

مادر عزیزم، اولین،
که به من آموختی که به رویاهایم ادامه دهم،
خلاق باشم، طبیعت را دوست بدارم،
و سخاوتمند باشم

خواهر عزیزم، گرن،
که در سفر کودکی با من بودی
و بارها با شوخ‌طبعی‌ات
مرا به‌خنده وامی‌داشتی

فهرست

- بخش ۱. دو پادشاهی – هویت از دست‌رفته** ۴
۱. درخت دوراسل ۴
۲. چشمه حیات ۱۰
۳. نزدیک به قلب خدا ۱۷
۴. پادشاهی خانوادگی ۲۰
۵. بحران خانوادگی ۲۳
۶. جهنم روی زمین ۲۸
۷. طناب نجات آسمانی ۳۵
۸. مقایسه دو پادشاهی ۴۰
۹. قلب بابل ۴۴
- بخش ۲. یک سرنوشت – بازیابی هویت** ۵۰
۱۰. شکستن زنجیرهای دوراسل ۵۰
۱۱. گشودن دروازه‌های آسمان ۵۷
- بخش ۳. سفر بازگشت به فرزندی** ۶۱
۱۲. زندگی با نیروی دوراسل ۶۱
۱۳. نردبانی به سوی آسمان ۶۵
۱۴. همان خدایان، با نام‌های دیگری ۶۹
۱۵. چگونه می‌خوانید؟ ۷۵
۱۶. دیگر غلام نیستیم ۷۹
۱۷. سقوط بابل ۸۳

بخش ۱. دو پادشاهی – هویت از دست رفته

۱. درخت دوراسل

اتاق کم‌نور بود. بر روی یکی از دیوارها تعدادی پوستر، عکسی از یک موسیقیدان پاپ و عکس دیگری از یک ورزشکار وجود داشت که اغلب به‌عنوان پنجره‌هایی به‌سوی واقعیتی آرزوشده عمل کرده بودند. در امتداد دیوار دیگر، میزی قرار داشت با چند کتاب درسی روی آن، اما ویژگی اصلی این میز، سیستم استریوی کوچک، اما قدرتمند آن بود. بی‌تردید، این اتاق، اتاق یک نوجوان بود که همه نشانه‌های بلندپروازی، تلاطم، و بله، رویاپردازی را در خود داشت.

نبردی عظیم در قلبم در جریان بود، نبردی سرنوشت‌ساز، لحظه‌ای برای رویارویی با حقیقت. در حالی که به زمین خیره شده بودم، زیر لب گفتم: "هرگز فکر نمی‌کردم چنین کاری انجام دهم." خودپنداری‌ام به‌شدت مورد آزمایش قرار گرفته بود. این نبرد آن‌قدر شدید بود که برای آرامش به همان پوسترهایی پناه بردم که بارها به من کمک کرده بودند تا ذهنم را از برداشتی که اکنون برداشت می‌کردم منحرف کنم.

فضا آکنده از حس استیصال بود. ذهنم به‌دنبال نشانه‌هایی می‌گشت که بتواند حالت ناآرامم را آرام کند: تحصیلی، ورزشی، فن بیان، از جمله نشانه‌هایی بودند که به‌دنبال‌شان بودم، اما حالا به نظر می‌رسید که دیگر قدرتی برای کمک ندارند. ابری تهوع‌آور بر من سایه افکند و شروع به از بین بردن حس جاه‌طلبی‌ام کرد. به گنجینه‌های ارزشمند قلبم حمله برد و آن‌ها را ربود، و سپس راه خود را به‌سوی مقدس‌ترین حُجره دل، یعنی امید، گشود.

با مادرم طوری صحبت کرده بودم که به خودم قول داده بودم هرگز اینکار را نکنم. این آخرین ضربه‌ای بود که باعث شد بفهمم آن کسی که می‌خواستم باشم، نیستم. از خودم خوشم نمی‌آمد و می‌خواستم تغییر کنم، اما همه‌چیز بی‌فایده به‌نظر می‌رسید.

افسردگی. افسردگی بزرگترین بلای خانمانسوزی است که جامعه امروز ما را گرفتار کرده است. سازمان بهداشت جهانی اعلام می‌کند:

افسردگی، عامل اصلی بیماری و ناتوانی در سراسر جهان است. اکنون بیش از 300 میلیون نفر با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کنند، که این آمار بین سال‌های 2005 تا 2015 بیش از 18 درصد افزایش یافته است.¹

سعی کنید عظمت این مشکل را در آمارهای زیر، از سال 2011، درک کنید:

- یک میلیون خودکشی در هر سال؛ یعنی یک مرگ هر 40 ثانیه یا 3000 نفر در روز.

- به ازای هر فردی که جان خود را می‌گیرد، حداقل 20 نفر دیگر تلاش به انجام این کار می‌کنند؛ یعنی 60000 نفر در روز.

- در سراسر جهان، میزان خودکشی در پنج دهه گذشته 60 درصد افزایش یافته است - عمدتاً در کشورهای صنعتی.

- 60 درصد از کل خودکشی‌ها در آسیا رخ می‌دهد. طبق گزارش سازمان بهداشت جهانی، حدود 40 درصد از کل خودکشی‌ها در چین، هند و ژاپن رخ می‌دهند.²

چه اتفاقی در حال وقوع است؟ چه چیزی در زندگی آن‌قدر افسرده‌کننده است که میلیون‌ها نفر ترجیح می‌دهند بمیرند تا این‌که با روز دیگری روبه‌رو شوند؟

فیلیپ دی در کتاب خود با عنوان "بازی ذهن" این جملات بسیار افشاگرانه را بیان می‌کند:

در گذشته، اعضای دلسوز خانواده، گرد فرد افسرده جمع می‌شدند و با دادن اطمینان و توجه، فرصت صحبت و تخلیه روانی را برای او فراهم می‌کردند. ... با فروپاشی واحد خانواده، بی‌اعتبار شدن مذهب، و جدایی بسیاری از خانواده‌ها از یکدیگر به دلیل شتاب پرمشغله زندگی قرن بیست و یکم، روان‌کاوی جایگزین مشاوره‌ای شده است که پیش‌تر توسط بستگان دلسوز یا کشیش محل انجام می‌شد. من قویاً معتقدم که این امر تأثیر مخربی بر جامعه ما داشته است.³

فیلیپ دی سه عامل را فهرست می‌کند: (1) فروپاشی واحد خانواده؛ (2) بی‌اعتبار شدن مذهب؛ (3) جدایی بسیاری از خانواده‌ها از یکدیگر به دلیل شتاب پرمشغله

¹ http://www.who.int/mental_health/management/depression/en

² <https://www.medicalnewstoday.com/articles/234219.php>

³ فیلیپ دی، مقدمه - <http://www.campaignfortruth.com/Eclub/100702/depressionandsuicide.htm>

زندگی قرن بیست و یکم. عامل محوری، فروپاشی واحد خانواده است. دیوید ون بیما در این خصوص چنین می‌گوید:

نسلی برخلاف هر نسل دیگری پا به عرصه وجود گذاشته است، نسلی که در آن میلیون‌ها نفر با غمی عمیق و زود هنگام دست و پنجه نرم می‌کنند. آن‌ها فرزندان طلاق هستند. آن‌ها تنها صف اول یک گروه بظاهر بی‌پایان هستند.⁴

جیم کانوی در کتاب خود با عنوان "فرزندان بزرگسال طلاق قانونی و عاطفی" با جزئیاتی زنده و ملموس، درد و رنجی را توصیف می‌کند که هزاران نفر در اثر تجربه طلاق – چه از نظر قانونی و چه از نظر عاطفی – متحمل شده‌اند. یکی از ویژگی‌های کلیدی که او توصیف می‌کند، حس ناامنی و سوالات مداوم "من کیستم؟" و "آیا ارزش دوست داشته شدن را دارم؟" است.⁵

این سوالات به منبع اصلی مُعضل انسانی – حس ارزشمندی – منجر می‌شوند. آیا کسی واقعاً برای من اهمیت قائل است؟ آیا من ارزشی دارم؟ چگونه این سوالات در روان انسان ریشه دوانده‌اند؟ برای پاسخ به این سوال، باید به ابتدا برگردیم.

ناگهان حوا خود را در حال خیره شدن به درخت ممنوعه یافت. او با خود فکر کرد: "چرا خدا ما را از خوردن از این درخت منع کرده است؟" میوه بسیار دلپذیر به نظر می‌رسید و گویی او را به‌سوی خود می‌خواند. ناگهان صدایی از درخت شنید. شیطان، از فرصت استفاده کرده، او را از طریق یک مار وسوسه می‌کند: "آیا خدا واقعاً گفته است که از هیچ‌یک از درختان باغ نخورید؟"⁶ شیطان هم حوا را به بحث ترغیب می‌کند و هم در ذهن او در مورد تحت‌اللفظی بودن کلام خدا شک ایجاد می‌کند. در عرصه بحث و منطق، حوا حریف شیطان نیست. اگر سلاح‌های ناآشنای فریب و تاریکی را نیز به این معادله بیافزاییم، در صورتی که حوا با گشودن دهان، تمایل خود را برای مشارکت در بحث نشان دهد، رقابت بطرز ویرانگری کوتاه خواهد بود.

"ما می‌توانیم از میوه درختان باغ بخوریم، اما خدا گفته است: "از میوه درختی که در وسط باغ است، نخورید و به آن دست هم نزنید، وگرنه خواهید مرد."⁷ حوا با تکرار سخنان خدا این چالش را می‌پذیرد، اما اکنون عمیقاً در دردسر افتاده است. کنجکاوی خودش، همراه با چالش‌آغازین شیطان، او را برای جمله تکان‌دهنده بعدی او، "مطمناً نخواهید مرد"⁸، آماده نکرده بود.

آیا تا به حال در یک بحث "دوستانه" با کسی بوده‌اید که فکر می‌کردید نسبتاً بر اوضاع مسلط هستید تا این‌که حریف‌تان ناگهان حرفی را از "سمت چپ" بر شما می‌اندازد؟

4 دیوید ون بیما، "یادگیری زندگی با گذشته‌های شکست‌خورده"، مجله پپیل، ۲۹ مه ۱۹۸۹، صفحه ۷۹.

5 جیم کانوی، "فرزندان بزرگسال طلاق قانونی یا عاطفی"، (انتشارات مونارک، ۱۹۹۰) صفحه ۵۳.

6 پیدایش 3:1

7 پیدایش 3:2، 3

8 پیدایش 3:4

چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتید، چیزی که چرخنده‌های روغن‌کاری شده ذهن‌تان را به لرزه درمی‌آورد و آن‌ها را متوقف می‌کند؟ نه این‌که آنچه حریف‌تان گفت چیزی خیلی عمیق یا روشن‌گرانه باشد، نه! اما هرگز انتظار نداشتید که از او چنین چیزی بشنوید. احتمال این‌که او چنین سخنانی را با جسارت و آشکارا بیان کند، هرگز به ذهن‌تان خطور نکرده بود.

شیطان، با دیدن این‌که طعمه خود را با دقتی ویرانگر فلج کرده است، ضربه برنده خود را به هدف می‌زند. "... زیرا خدا می‌داند وقتی از آن بخورید، چشمان‌تان باز می‌شود و مانند خدا خواهید شد، عارف به نیک و بد."⁹

این چند آیه می‌تواند مانند عبور از یک شهر کوچک روستایی باشد؛ اگر پلک بزنید، از دست‌شان داده‌اید. مفهومی که شیطان به حوا معرفی کرد، حاوی بذل‌لغتی بود که اکنون همه فرزندان آدم را آزار می‌دهد - تقلاً برای مهم بودن. مفهومی که بسیار رهایی‌بخش به‌نظر می‌رسد، جوهره اصلی زنجیرهایی را فراهم می‌کند که روح انسان را در بدبختی و تاریکی به بردگی می‌کشد. کمی اغراق‌آمیز به‌نظر می‌رسد؟ با من همراه باشید تا این مفهوم "شما مطمئناً نخواهید مرد" را بررسی کنیم و به ثمره و نقش آن در ایجاد سوالات آزردهنده "آیا کسی برای من اهمیت قائل است؟" و "آیا من ارزش دوست داشته شدن را دارم؟" نگاهی بیندازیم.

یادم می‌آید وقتی حدود هشت ساله بودم، خواهرم عروسکی دریافت کرده بود که گریه می‌کرد و می‌خندید و حتی شیر می‌نوشتید. تنها کاری که باید می‌کردید این بود که چند باتری در پشت آن قرار می‌دادید و شروع می‌کرد. ساعت‌ها برای خواهرم سرگرمی فراهم می‌کرد. می‌خواستم آن را به سگ بدهم، چون گریه‌اش بعد از مدتی واقعاً آزاردهنده می‌شد، اما فکر بهتری کردم، چون نمی‌خواستم یک ساعت گریه خواهرم را بشنوم. این عروسک با قرار دادن دو باتری در پشتش، زنده می‌شد، و این دقیقاً همان ایده‌ای بود که شیطان سعی داشت به حوا القا کند: "حوا، لازم نیست نگران حرف دیگران باشی، تو در وجود خودت حیات داری. می‌توانی هر کاری که می‌خواهی انجام دهی و هیچ‌آسبی نبینی، زیرا در وجود خودت حیات داری. مطمئناً نخواهی مرد، و تا زمانی که برای شارژ مجدد باتری‌هایت به این درخت برگردی، حالت خوب خواهد بود."

آیا می‌توانید تصور کنید که یک نوزاد ۱۸ ماهه به والدینش بگوید: "فکر می‌کنم الان می‌توانم به تنهایی از پس زندگی بر بیایم. همین الان داشتم با گنوم باغ در حیاط خلوت صحبت می‌کردم و او می‌گوید که من در درونم قدرتی دارم که مرا زنده نگه می‌دارد و تمام نیازهایم را برآورده می‌کند. پس از همه کمک‌های‌تان متشکرم، و شاید روزی همدیگر را دوباره خواهیم دید." این دقیقاً همان اتفاقی است که برای آدم و حوا در باغ افتاد. این مفهوم که "شما مطمئناً نخواهید مرد" حس وابستگی کامل آن‌ها به پدر

آسمانی‌شان را از بین برده بود. این مفهوم به بنیان‌های هویتی آن‌ها به‌عنوان افراد حمله کرد. حس هویت و در نتیجه ارزش آن‌ها را به‌عنوان فرزندان خدا گنج کرد. چرا آدم و حوا نتوانستند به‌سادگی متوجه اشتباه خود شوند و دوباره به جایگاه وابستگی کامل به پدر آسمانی خود بازگردند؟ کاش به همین سادگی بود، اما عواقب پذیرش این مفهوم که "شما مطمئناً نخواهید مرد، زیرا در خود قدرت دارید"، حتی برای یک لحظه، به‌طور آبی این تأثیر را دارد که دیگر نمی‌توانید به آن حالت اولیه و سرشار از شادی در مشارکت با خدا بازگردید. بعداً بیشتر در این مورد صحبت خواهیم کرد، اما اول، بیایید به آن درخت سرنوشت‌ساز برگردیم.

به پیشنهاد شیطان توجه کنید. او گفت وقتی که این میوه را می‌خورند، به‌نحوی چشمان‌شان به‌سوی یک حالت وجودی و الاثری باز می‌شود. این جمله این‌طور القا می‌کند که نه تنها شما قدرتی درون خود دارید، بلکه جهان مادی شامل اشیاء قدرتمندی است که وقتی آن‌ها را در اختیار دارید، می‌توانند شما را حتی قدرتمندتر کنند. به دنیای مادیات خوش آمدید.

در پیدایش 3:4-5، شیطان در حالت بشارت تمام عیار برای جذب پیروان به پادشاهی آرمان‌شهری جدید خود است. او پادشاهی‌ای را ارائه داد که به همه کسانی که آن را بپذیرند، قدرت و رضایت را وعده می‌داد. این پادشاهی بر دو اصل اساسی استوار است:

۱. شما در درون خود حیات دارید که شما را کاملاً از هر ولینعمت یا قدرت خارجی مستقل می‌کند.

۲. محیط شما شامل افراد، اشیاء و چیزهایی است که اگر در اختیار داشته باشید یا با آن‌ها در ارتباط باشید، می‌توانند شما را در زندگی قدرتمندتر، روشنفکرتر و کامل‌تر کنند.

شیطان از طریق این درخت دانش، یک وجودی که با باتری کار می‌کند را ارائه می‌داد؛ یک زندگی‌ای بدون نیاز به هیچ ولینعمت یا قدرت خارجی. از این رو عنوان این فصل "درخت دوراسل" است. شیطان به ما می‌گفت که اگر فلسفه او را در مورد زندگی دنبال کنیم، سلول‌های بدن ما برای همیشه بادوام خواهند ماند.

مهم است به‌یاد داشته باشیم که وقتی آدم و حوا میوه درخت را خوردند، هیچ‌سم‌ذاتی در آن وجود نداشت که آن‌ها را ترسو، گناهکار و سرکش کند. کتاب مقدس به ما می‌گوید که میوه برای غذا خوب بود.¹⁰ سم، کلماتی بود که شیطان به حوا گفت. سم، اصول پادشاهی اوست. برخی افراد این سوال را مطرح می‌کنند: "چرا وقتی آدم و حوا میوه را خوردند، من باید رنج بکشم؟ من از آن درخت نخوردم." حقیقت این است که هر بار که مستقل از خدا عمل می‌کنیم، دقیقاً به همان روشی که آدم و حوا عمل کردند، از آن

درخت می‌خوریم، زیرا سم پادشاهی شیطان را بلعیده‌ایم. در واقع، خواهیم آموخت که ما هر روز از این درخت می‌خوریم و در نتیجه از سوء هاضمه وحشتناکی رنج می‌بریم.

این ایده که می‌توانیم جدا از خدا زندگی کنیم، ممکن است برای بسیاری از مردم عجیب به نظر نرسد، اما در فصل بعد خواهیم آموخت که این نوع تفکر خودکشی است.

۲. چشمه حیات

روز کاری طولانی‌ای بود. ما در مراحل پایانی تهیه بودجه بودیم - در واقع حدود نود بودجه که باید در یک بودجه ادغام می‌شدند. این روندی ظریف و حساس بود؛ تقسیم درآمد موجود میان همه‌ی مدیران جاه‌طلب، که هر یک خواهان، امیدوار، و حتی خواستار سهم بیشتری از کیک بودند تا به اهداف خود دست یابند. ذهنم بیهوده تلاش می‌کرد تا همه این ارقام را از سرم بیرون کند که ناگهان تلفن زنگ خورد. "سلام... بابا هستم، پسرم." صدای بابا طوری بود که انگار ساختمان امپایر استیت روی شان‌هایش بود. "چی شده بابا؟" مامان تصادف شدیدی کرده. "این کلمات مثل پتک به سرم خورد. فوراً شروع به لرزیدن کردم و ضربان قلبم عیناً در یک چشم‌به‌هم‌زدن دو برابر شد. عضلاتم منقبض شدند، در حینی که آدرنالین، تمام بدنم را فرا گرفت. "تصادف؟" در حالی که سعی می‌کردم گوشی تلفن را ثابت نگه دارم، تقریباً زمزمه کردم: "چقدر جدی؟" "خیلی جدیه پسرم."

در آن لحظه آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم از درون آن تلفن بیرون ببرم و پدرم را در آغوش بگیرم، اما او دوازده ساعت با ماشین از من دور بود و باید تا صبح صبر می‌کردم تا بتوانم سوار هواپیما شوم. وقتی گوشی را قطع کردم، ذهنم در حال چرخش بود - شوک، ترس و بی‌حسی، همزمان مرا فرا گرفت. همان لحظه عیسی را به‌یاد آوردم و فقط به زانو افتادم و فریاد زدم: "ای عیسی، لطفاً نگذار او بمیرد." کتاب مقدس را باز کردم و فقط همواره دعا کردم، تا این‌که حس آرامشی مرا فرا گرفت و تقریباً آرام شدم. سپس ذهنم به چیزهای عادی زندگی مشغول شد، تا این‌که دوباره همه‌چیز بر من هجوم آورد؛ ترس، ناتوانی و شوک. بارها و بارها به زانو درآمدم و فقط دعا می‌کردم و به عیسی چنگ می‌زدم.

مادرم در راه رفتن به کلاس آموزش موسیقی بود. او در یک بزرگراه دو بانده حرکت می‌کرد که بین دو مسیر آن، نوار سبزی به عرض ده متر وجود داشت. او در حال سبقت گرفتن از خودرویی دیگر بود که از روی یک سربالایی عبور می‌کرد و این آخرین چیزی است که به‌یاد می‌آورد. خودرویی که از سمت مخالف می‌آمد، کنترلش را از دست داده و از آن نوار دهمتری عبور کرده و مستقیم با خودروی مادرم برخورد کرده بود. شدت برخورد آن‌قدر زیاد بود که موتور خودروی مادرم را از دیواره جداکننده عبور داد و هم‌زمان فرمان را به‌طور مستقیم به صورتش کوبید. به دلایلی نامعلوم، درست در همان لحظه صندلی شکسته شد، و من از این بابت بسیار شکرگزارم، چون اگر این اتفاق نمی‌افتاد، او در همان لحظه جان می‌داد. وقتی او را به بیمارستان رساندند، دست‌ها و پاهایش شکسته بود و تمام سمت چپ صورتش متلاشی شده بود.

وقتی مادرم را به بیمارستان می‌بردند، پزشکی آنجا بود که تقریباً شیفتش تمام شده بود. وقتی مادرم را دید، فوراً سر کار برگشت. او به مدت هشت ساعت برای نجات جانش جنگید، و پس از لحظاتی پر از اضطراب، سرانجام وضعیت او باثبات شد. واقعاً نمی‌توانم کلماتی برای تشکر از آن پزشک پیدا کنم؛ حتی حالا هم وقتی به او فکر می‌کنم اشک در چشمانم حلقه می‌زند. آن مرد ۱۶ ساعت متوالی کار کرد و در نهایت، با دلسوزی، در ساعت ۳ بامداد به پدرم زنگ زد تا به او اطلاع دهد که حال مادرم وخیم، اما باثبات است. من هنوز هم بی‌نهایت از او سپاسگزارم؛ او نمونه‌ای درخشان از مهارت، قوت و مهربانی در حرفه پزشکی بود.

چند روز بعد، من و همسرم لورل در بخش مراقبت‌های ویژه با مادرم بودیم. فقط از این‌که او زنده بود خوشحال بودم. پزشکان از سرعت بهبودی او شگفت‌زده بودند. به ما گفته شد که او دیگر هرگز نمی‌تواند پیانو بنوازد و حتی ممکن است دیگر راه نرود. این خبر سختی بود، اما او هنوز با ما بود، و من از این سپاسگزار بودم. لورل داشت دفترچه یادداشت‌های پزشکی مادرم را نگاه می‌کرد و از من خواست تا پیش او بروم. آن‌ها نشان می‌دادند که در یک نقطه‌ای فکر می‌کردند مادرم را از دست بدهند، و سپس ناگهان تمام علائم حیاتی او به حالت عادی برمی‌گردند و حالش باثبات می‌شود. هیچ توضیحی در مورد چگونگی این اتفاق وجود نداشت، اما می‌دانستم که پدرم، منبع حیات، پسرش را فرستاده بود تا او را حفظ کند. من از قدرت حیات‌بخش عیسی بسیار سپاسگزارم. امروز، مادرم راه می‌رود و گاهی اوقات وقتی پیانو می‌نوازد، احساس عمیقی از قدردانی نسبت به عیسی در دلم پدید می‌آید؛ به‌خاطر این‌که مادرم را از مرگ حتمی نجات داد.

وقتی صحبت از درک از منبع حیات می‌شود، کتاب مقدس هیچ‌شکی برای ما باقی نمی‌گذارد. در کولسیان موارد زیر را در مورد عیسی می‌خوانیم:

زیرا که به‌واسطه او همه‌چیز آفریده شد، آنچه در آسمان و آنچه بر زمین است از چیزهای دیدنی و نادیدنی و تخت‌ها و سلطنت‌ها و ریاسات و قوات؛ همه به‌وسیله او و برای او آفریده شد. (17) و او قبل از همه است و در وی همه‌چیز قوام دارد. کولسیان 1:16، 17

هر آنچه را که می‌توانیم ببینیم یا درک کنیم، و حتی چیزهایی که نمی‌توانیم ببینیم، همه توسط عیسی مسیح آفریده شده و اکنون پایدار هستند.¹¹ با دقت به کلمات جمله آخری توجه کنید. "و در وی همه‌چیز قوام دارد." این متن به‌وضوح به ما می‌گوید که نیروی حیات‌بخشی که از پسر خدا صادر می‌شود، کل هستی را در کنار هم نگه می‌دارد. پولس آن را به‌روش دیگری در کتاب اعمال توصیف می‌کند:

خدایی که جهان و آنچه در آن است آفرید، چونکه او مالک آسمان و زمین است، در هیکل‌های ساخته شده به دست‌ها ساکن نمی‌باشد (25) و از دست

¹¹ ... زیرا که همه این چیزها از آن توست و از دست تو به تو داده ایم. 1 تواریخ 14:29

مردم خدمت کرده نمی‌شود که گویا محتاج چیزی باشد، بلکه خود به همگان حیات و نفس و جمیع چیزها می‌بخشد. (26) و هر امت انسان را از یک خون ساخت تا بر تمامی روی زمین مسکن گیرند و زمان‌های معین و حدود مسکن‌های ایشان را مقرر فرمود (27) تا خدا را طلب کنند که شاید او را تفحص کرده، بیابند، با آن‌که از هیچ‌یکی از ما دور نیست. (28) زیرا که در او زندگی و حرکت و وجود داریم، چنان‌که بعضی از شعرای شما نیز گفته‌اند که از نسل او می‌باشیم. اعمال 24:17 - 28

ما در اینجا خدایی را می‌بینیم که به‌طور عمیق و شخصی در زندگی ما دخیل است. پولس رسول اول این توصیف را از یک دید کلی آغاز می‌کند و سپس به سطحی شخصی و صمیمی فرود می‌آید:

۱. او زمان و مکان‌های هر ملت را تعیین کرده است.

۲. او از هیچ‌یک از ما دور نیست.

۳. ... و سرانجام، پولس مستقیماً به اصل موضوع می‌پردازد و می‌گوید: در او زندگی و حرکت و وجود داریم.

اگر در او زندگی می‌کنیم، منطق ساده به ما می‌گوید که بدون او نمی‌توانیم زندگی کنیم. عیسی، پسر خدا و نماینده الهی او، به روشنی گفت: "جدا از من نمی‌توانید هیچ‌کاری انجام دهید."¹² لطفاً بدانید که این بدان معناست که ما نمی‌توانیم از نظر جسمی، ذهنی یا معنوی بدون او کاری انجام دهیم. ما کاملاً وابسته به خدا و پسرش برای همه‌چیز هستیم؛ همان‌طور که نوزادی کوچک به والدین خود وابسته است.

بگذارید این نکته را با مثالی روشن‌تر کنم، چرا که پیامدهای آن بسیار گسترده و عمیق است. عضو شگفت‌انگیز قلب را در نظر بگیرید. قلب همچون پمپی برای گردش خون در تمام بدن ما، بدون استراحت، برای ده‌ها سال کار می‌کند. آنچه در مورد قلب شگفت‌انگیز است این است که ضربان آن ظاهراً به هیچ‌عامل بیرونی وابسته نیست. عضله قلب می‌تواند بدون هیچ‌گونه تحریک مستقیم از سوی دستگاه عصبی منقبض و منبسط شود.

این پدیده دارای یک سیستم تنظیم‌کننده درونی است. به‌گفته‌ی یکی از کتاب‌های درسی کالبدشناسی: "سیستم هدایت قلبی، از بافت عضلانی مخصوصی تشکیل شده که تکانه‌های الکتریکی را تولید و توزیع می‌کند، که باعث انقباض فیبرهای عضله قلب می‌شود."¹³ این فیبرهای عضلانی قطعاً خاص هستند، زیرا امواج الکتریکی تولید می‌کنند که منشأ آن‌ها از دستگاه عصبی نیست. کاملاً شگفت‌انگیز است که هیچ‌جای این کتاب درسی کالبدشناسی به این مسئله نمی‌پردازد که چگونه این فیبرهای عضله

¹² یوحنا 5:15

¹³ جرارد نورتورا و نیکلاس آنگوستاکوس، "اصول آناتومی و فیزیولوژی"، (ناشران هارپر و رو، نیویورک، ۱۹۸۴) صفحه ۴۶۳.

قلبی این بار الکتریکی را برای انقباض قلب تولید می‌کنند. گفته می‌شود خاص و درونی است، اما چگونه این کار را انجام می‌دهد و این انرژی از کجا می‌آید؟

اینجا جایی است که راه تقسیم می‌شود. کتاب مقدس به ما می‌گوید که این انرژی مستقیماً از خدا می‌آید: "در او زندگی می‌کنیم"، اعمال 17:28. اما شیطان می‌گوید این انرژی در درون ماست؛ بخشی طبیعی از روند زیستی ماست که خودمان آن را دارا هستیم: "مطمئناً نخواهی مرد"، پیدایش 3:4. این یک مسئله بسیار بنیادی است. یا این است یا آن. بسیاری از مسیحیان هستند که سعی می‌کنند در این مورد راه میانه را در پیش بگیرند و می‌گویند: "بله، خدا همه چیز را خلق کرده است، اما مانند یک ساعت کوک شده است. او آن را آغاز کرد و اجازه داد که ادامه یابد." انگار که خدا باتری‌های دوراسل را ساخته و آن‌ها را درون ما گذاشته باشد. کتاب مقدس این ایده را آموزش نمی‌دهد. ما به‌طور نزدیکی به خدا متصل هستیم و در هر میلی‌ثانیه از هر ثانیه از هر دقیقه از هر ساعت از هر روز به او کاملاً وابسته‌ایم. خدا به‌طور فعال، آگاهانه و با محبت برای ما بار الکتریکی را که قلب‌هایمان را به تپش در می‌آورد، تأمین می‌کند. چیزی در مورد این واقعیت وجود دارد که می‌تواند ما را به‌عنوان آدمیزاد واقعاً ناآرام سازد، اما بعداً به آن خواهیم پرداخت. واقعیت این است که ما باید این مسئله را همین حالا روشن کنیم. یا به این باور داریم که: "در او زندگی و حرکت و وجود داریم" یا به این‌که: "ما مطمئناً نخواهیم مرد." هیچ‌چندوسطی وجود ندارد.

هر چند این ممکن است برای بسیاری از ما چالش‌برانگیز باشد، ما تاکنون تنها به بُعد فیزیکی وجود انسان پرداخته‌ایم. اکنون باید جنبه‌های ذهنی و معنوی را نیز در نظر بگیریم. به آیات زیر توجه کنید:

تا دل‌های ایشان تسلی یابد و ایشان در محبت پیوند شده، به پری اطمینان فهم تمام و به معرفت سر خدا برسند؛ (3) یعنی سر پدر و مسیح، که در آن‌ها تمامی خزاین حکمت و علم مخفی است. کولسیان 2:2، 3

و خداوند موسی را خطاب کرده، گفت: (2) "آگاه باش، بصلیل بن اوری بن حور را از سبط یهوذا به نام خوانده‌ام. (3) و او را به روح خدا پر ساخته‌ام، و به حکمت و فهم و معرفت و هر هنری، (4) برای اختراع مخترعات، تا در طلا و نقره و برنج کار کند. (5) و برای تراشیدن سنگ و ترصیع آن و درودگری چوب، تا در هر صنعتی اشتغال نماید. خروج 31:1-5

کتاب مقدس خدا را به‌عنوان منبع تمام حکمت و دانش آشکار می‌کند. کولسیان ۲:۲، ۳ این مفهوم را که ما به‌عنوان انسان می‌توانیم منشأ حکمت و دانش باشیم، به‌چالش می‌کشد. تمام حکمت و دانش از جانب خدا و از طریق پسرش مسیح، می‌آید. نمونه‌ای از این موضوع در خروج 31:1-5 نشان داده شده است. در اینجا می‌بینیم که خدا به یک انسان حکمت و فهم در صنعتگری می‌بخشد. جالب است که ما اغلب به افرادی که توانایی و استعداد زیادی از خود نشان می‌دهند، "بااستعداد" می‌گوییم. و واقعاً همین‌طور است — آن‌ها از سوی خدا موهبت یافته‌اند.

بیباید خودمان را در وسط یک کنسرت تصور کنیم. مخاطبان با شگفتی به دختر خانمی با استعداد خیره شده‌اند که انگشتانش را روی پیانوی بزرگی که به طرز چشمگیری روی صحنه قرار دارد، حرکت می‌دهد. او عملاً پیانو را به‌آواز درمی‌آورد – لمس دست استاد. سپس او به اوج می‌رسد و ما احساس می‌کنیم که پایان نزدیک است. دوست داریم ادامه دهد، اما قطعه به‌پایان می‌رسد و جمعیت، تحت تأثیر چنین ظرافت و زیبایی که با شور و شدت ترکیب شده است، به تشویق و تحسین می‌پردازد. بانوی جوان تعظیم می‌کند و عطر ستایش را استنشاق می‌کند و سپس از صحنه خارج می‌شود.

بیباید کمی به عقب برگردیم، چون نکته جالبی در مورد این صحنه رایج وجود دارد. هربار که چیزی شبیه به این اتفاق می‌افتد، تماشاگران باید به سرودهایی مانند "خدا را بستابید که تمام برکات از او جاری می‌شود" بپردازند یا چیزی مشابه آن را بخوانند. تحسین‌ها باید به خدایی که مهارت، حکمت و توانایی را عطا کرده است، معطوف شود. دل‌پیانست باید از محبت و قدردانی به خدا برای هدیه‌ای که به او داده است تا از آن استفاده کند، لبریز شود – اما این به‌ندرت اتفاق می‌افتد. اگر واقعاً این‌گونه رفتار می‌کردیم، نه از موفقیت مغرور می‌شدیم و نه از شکست مأیوس؛ زیرا توانایی اجرا از ما سرچشمه نمی‌گیرد، و اگر از ما نیست، پس نمی‌توانیم در زمان موفقیت آن را به خود نسبت دهیم یا در زمان شکست دلسرد شویم.

در اینجا لعنت درخت دوراسل نهفته است. تصور کنید آزادی پرواز با پاراگلایدر موتوری¹⁴ در آسمان باز را. آن حس آزادی که هنگام موفقیت تجربه می‌کنیم، وقتی باور داریم که خودمان منشأ آن موفقیت هستیم، شبیه همان هیجان بالا رفتن هزاران فوت از سطح زمین برای دیدن مناظر شگفت‌انگیز از ارتفاعات است. اما اگر بیش از حد بالا برویم، کمبود اکسیژن ممکن است باعث بیهوشی یا از کار افتادن موتور شود و ما را به زمین بکوبد. هرچه بیشتر با دروغ "قدرت درونی" صعود کنیم، شدت برخورد ما هنگام سقوط بیشتر خواهد بود. هیچ‌راه فراری از لعنت درخت دوراسل وجود ندارد. به‌محض این‌که طعم میوه‌اش را بچشید، میل به صعود، مقاومت‌ناپذیر می‌شود و سرانجام آن، اجتناب‌ناپذیر است. تصادفی نیست که "افسردگی، عامل اصلی ناتوانی در سراسر جهان است."¹⁵

میوه درخت دوراسل این تمایل را ایجاد می‌کند که به ارتفاعاتی صعود کنیم که برای ما مناسب نیستند. هرچه بیشتر از آن میوه بخوریم، تمایل به صعود بیشتر و یقین به سقوط نیز بیشتر می‌شود. تاکنون چند ضربه دریافت کرده‌اید؟ چند ضربه دیگر را می‌توانید تحمل کنید؟ ارزش فکر کردن را دارد.

¹⁴ پاراگلایدر موتوردار که با نام پاراموتور یا PPG نیز شناخته می‌شود، نوعی از هوانوردی فوق سبک است که در آن خلبان موتوری (پاراموتور) را روی پشت خود حمل می‌کند که نیروی رانش کافی برای برخاستن با استفاده از پاراگلایدر را فراهم می‌کند. ویژگی این نوع پرواز آن است که می‌توان آن را در هوای آرام و روی زمین صاف، تنها توسط خود خلبان و بدون هیچ‌کمک خارجی آغاز کرد. ویکی‌پدیا.

¹⁵ http://www.who.int/mental_health/management/depression/en

ببایید به سطح بعدی برویم. ما به پیامدهای وابستگی جسمی و ذهنی نگاه کردیم، اما وابستگی معنوی و اخلاقی چه؟ این یک مسئله چالش برانگیز است، پس کمر بند ایمنی خود را ببندید؛ ممکن است مسیر پرفراز و نشیبی باشد.

کتاب مقدس می‌گوید: "خدا محبت است"، اول یوحنا 4:8. این جمله به ما می‌گوید که خدا منبع محبت است. همچنین در رومیان 13:15، به خدا به‌عنوان خدای امید اشاره می‌شود. این ایده در نامه به غلاطیان به‌طور گسترده‌ای توصیف داده شده است:

اما ثمره روح، محبت و خوشی و سلامتی و جلم و مهربانی و نیکویی و ایمان و تواضع و پرهیزکاری است، (23) که هیچ شریعتی مانع چنین کارها نیست.
غلاطیان 22:5-23

پیامدهای این متن شگفت‌انگیز است. ببایید برای لحظه‌ای آن را تحلیل کنیم. تمام این ویژگی‌ها از داشتن روح خدا ناشی می‌شوند. این به‌سادگی به این معناست که بدون روح خدا نمی‌توانید محبت، شادی، صلح، صبر، مهربانی و غیره را داشته باشید. روزی در حالی که در پارکی کنار دریاچه قدم می‌زدیم، به این حقیقت کتاب مقدس فکر می‌کردم. روز آرام و صلح‌آمیزی بود. ناگهان متوجه مادری شدم که دخترش را روی تاب هل می‌داد. هر دو با هم می‌خندیدند و به‌وضوح از همراهی با یکدیگر لذت می‌بردند. محبتی که این مادر برای دخترش احساس می‌کرد، الهام گرفته از جانب خدا بود. فکر محبت و مهربانی و لطافت به دخترش از قلب مادر نشأت نگرفته بود، بلکه از قلب خدا بودو به مادری داده شد که تصمیم گرفت آن را ابراز کند و آن محبت به محبت مادری تبدیل شد. از این نظر، در واقع آن محبت، محبت مادر نیست، بلکه محبت خداست که از طریق مادر ابراز می‌شود. این محبت بخشی از وجود مادر شد، زیرا او به روح خدا پاسخ داد و آن را ابراز کرد. در عمیق‌ترین معنا، چیزی به نام محبت مادر به فرزندانش یا محبت بین زن و شوهر وجود ندارد. آیا این افراطی به‌نظر می‌رسد؟ اما این چیزی است که کتاب مقدس تعلیم می‌دهد.

من این ایده را بارها در موعظه‌ها و سمینارها ارائه داده‌ام و جالب است که ببینم مخاطبان چگونه واکنش نشان می‌دهند. چهره بعضی‌ها طوری می‌شود که انگار من به بنیاد نژاد بشر حمله کرده‌ام. با وجود میلیون‌ها ترانه عاشقانه‌ای که تا به‌حال خوانده شده و میلیاردها وعده در محراب ازدواج که "تو را دوست دارم و تا ابد دوستت خواهم داشت"، حتی یکی از این وعده‌ها نمی‌تواند بدون این‌که خدا محبت خود را در جان‌های پذیرای ما بریزد، حفظ شود. ببایید صفت محبت را در یک پاراگلايدر قرار دهیم. چرا بسیاری از افراد از محبت "بیرون می‌افتند" و به زمین می‌خورند؟ کسانی که باور دارند محبت از درون خود انسان سرچشمه می‌گیرد، ممکن است صبح از خواب بیدار شوند و احساس نکنند که عاشق همسرشان هستند. آن‌ها شروع به شک کردن در درستی این رابطه می‌کنند و اغلب به‌دنبال کسی دیگر می‌گردند تا آن احساس را به آن‌ها بازگرداند. کارت اعتباری دوراسل به حد مجاز خود رسیده، و اکنون وقت پرداخت است.

حالا در مورد مرد صادقی فکر کن که واقعاً منظورش این بوده که تا ابد همسرش را دوست داشته باشد اما ناگهان متوجه می‌شود که به زن دیگری جذب شده است. شاید نخواهد چنین احساسی داشته باشد، اما "نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد." محبت با شهوت اشتباه گرفته می‌شود و صداقت او زیر سؤال می‌رود. سپس او شروع به کنارگیری از همسرش می‌کند، چون احساس گناهی که از این رفتار دارد باعث می‌شود باور نکند که هنوز هم می‌تواند دوست‌داشتنی باشد. او فکر می‌کرد می‌تواند جریان محبت از قلبش را حفظ کند، اما حالا پاراگلایدر او از کار افتاده و از جایی که پرواز کرده بود به زمین سقوط کرده و ازدواجش به‌پایان رسیده است. آیا جای تعجب است که یافتن شادی در ازدواج برای اکثر مردم این‌قدر دشوار است؟

برای کسانی که احساس می‌کنند ازدواج‌شان دیگر ارزش ادامه دادن ندارد، به‌یاد داشته باشید که محبت تنها از قلب خدا سرچشمه می‌گیرد و رایگان در اختیار کسانی قرار می‌گیرد که از او بخواهند. اگر احساس می‌کنید که محبت نسبت به همسران را از دست داده‌اید، از خدا بخواهید تا آن را به شما بازگرداند. او این کار را خواهد کرد، زیرا وعده داده است.

و هر چیزی را که به اسم من سوال کنید به‌جا خواهم آورد تا پدر در پسر جلال یابد. (14) اگر چیزی به اسم من طلب کنید من آن را به‌جا خواهم آورد.
یوحنا 14:13-14

۳. نزدیک به قلب خدا

ما با سرعت سرسام‌آوری در بزرگراه در حال حرکت بودیم. انقباض‌های لورل به یک الگوی پایدار تبدیل شده بودند. نمی‌خواستیم غافلگیر شویم، بنابراین به سرعت به بیمارستان رفتیم. همه چیز بسیار جدید و هیجان‌انگیز بود؛ به زودی اولین فرزندمان به دنیا می‌آمد. ما به آرامی به بخش زایمان رسیدیم و پرستار یک نگاه به ما انداخت و گفت: "شما زیادی خوشحالید، باید بروید قدم بزنید." خب، این شور و شوق ما را کم کرد. چهل و پنج دقیقه بعد برگشتیم و حالا لورل دیگر لبخند نمی‌زد. سی دقیقه دیگر گذشت و ما درست در وسط زایمان فرود آمدیم. بله، هیچ‌واژه‌ای جز "زحمت" برای توصیفش وجود ندارد، زحمتی سخت و طاقت‌فرسا. سعی کردیم تمام تکنیک‌های کلاس‌های دوران بارداری را به یاد بیاوریم، اما تمرکز کردن سخت بود. آن انقباض‌ها مثل یک قطار باری که از روبه‌رو می‌آمد به ما برخورد می‌کردند. به محض این‌که با یکی مقابله می‌کردی، بعدی بلافاصله هجوم می‌آورد. سرانجام پس از یازده ساعت، پسر اول‌مان، مایکل، به دنیا آمد.

عکس خیلی جالبی از لورل و من درست بعد از زایمانش وجود دارد. واقعاً شگفت‌انگیز است. او نشسته و از خوشحالی می‌درخشد، انگار که همه‌اش یک کار روزمره بوده است، و من در نسیم تلوتلو می‌خورم، انگار که دارم از حال می‌روم. آن روز یک احترام عمیق و جدیدی برای زن بودن پیدا کردم. باید به شما خانم‌ها بگویم که تماشای زایمان همسران واقعاً کار سختی است.

وقتی خندیدن‌تان تمام شد، حرفم را تمام می‌کنم ☺. فشار عاطفی دیدن کسی که دوستش دارید در چنین درد شدیدی، غیرقابل تصور است. ما مردها معمولاً یک راه‌حلی برای هر مشکلی داریم، اما این بار هیچ پاسخی نداشتم و این دردناک بود. فقط دعا کردم، "خدایا، می‌دانم که دلیلی برای این همه درد وجود دارد، اما الان نمی‌توانم آن را ببینم." خیلی خوشحال بودم وقتی همه چیز تمام شد.

وقتی برای اولین بار پسر من را در آغوش گرفتم، لحظه‌ای جاودانه بود. به چشمانش نگاه می‌کردم و او هم مستقیماً به من نگاه می‌کرد، و این فوق‌العاده بود. همان‌طور که با حیرت و شگفتی به پایین نگاه می‌کردم، ترسی عمیق مرا فرا گرفت. می‌دانستم که پسر من با همان طبیعت من مهر خورده است، طبیعتی که اقتدار را به چالش می‌کشد، که به‌طور طبیعی به سمت سرکشی گرایش دارد تا اطاعت. می‌دانستم که مسئولیت هدایت آن اراده و آموزش او در اصول محبت واقعی، مهربانی، ایثار و اطاعت بر عهده من است. بعد از همه این‌ها، از خودم پرسیدم، آیا او دوست من خواهد بود؟ آیا ممکن است چیزی بین ما قرار بگیرد و ما را از هم جدا کند؟ همان‌جا دعا کردم: "ای پدر عزیز آسمانی، نگذار چیزی بین من و پسر من قرار بگیرد. باشد که همیشه به هم

نزدیک باشیم و دعا می‌کنم که او مرا بشناسد و دوست من باشد." شدت آن دعا هنوز با من باقی مانده است. اغلب آن را احساس می‌کنم و هنوز هم همان دعا را می‌کنم و باور دارم که خدا آن را به واقعیت تبدیل خواهد کرد.

چهار سال بعد، روز سبت آرامی را با قدم زدن و صحبت کردن با خداوند، دور از هیاهوی زندگی، می‌گذراندم. به پدر آسمانی ام و محبت او به من و این‌که چقدر این محبت ارزشمند است، فکر می‌کردم. ناگهان، ذهنم به تولد پسرم برگشت، و آن تمایل شدید برای این‌که هرگز از او جدا نشوم و او واقعاً مرا بشناسد، دوباره در من زنده شد و باز همان صحنه را تجربه کردم. صحنه گذشت، و در آن سکوت، صدایی آرام و کوچک را در عمق ذهنم شنیدم که گفت: "این همان احساسی است که من نسبت به تو دارم." نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم، و پذیرفتنش برایم فوق‌العاده سخت بود. گفتم: "اما خداوند، تو می‌دانی من چه کسی هستم. می‌دانی که کارها و حرف‌های نادرست زیادی از من سر زده،" و شروع کردم به مقاومت. واقعاً از خودم شگفت‌زده شدم. من مردی هستم که مسیح را به‌عنوان ناجی خود پذیرفته‌ام و معتقدم که گناهانم بخشیده شده است، اما وقتی خدا این‌قدر به من نزدیک شد و احساسش را نسبت به من گفت، قبول کردنش برایم سخت بود. سرانجام فقط فریاد زدم: "ممنونم از این‌که مرا دوست داری و از تمام کارهایی که برایم انجام داده‌ای سپاسگزارم. من تو را خیلی دوست دارم." به‌معنای واقعی کلمه احساس می‌کردم که در آغوش او هستم. نمی‌توانستم خوشحال‌تر از این باشم. متوجه شدم که پدر آسمانی‌ام آن‌قدر مرا دوست دارد که نمی‌خواهد هیچ‌چیزی بین ما فاصله بیندازد. فکر این‌که ممکن است از هم جدا شویم، او را آزار می‌دهد و او تمام تلاش خود را می‌کند تا از وقوع این اتفاق جلوگیری کند.

در این تجربه، امتیازات شگفت‌انگیز عضویت در پادشاهی خدا، در سطح قلبی بر من آشکار شد. به‌زودی، پس از این واقعه، به برخی از آیات کتاب‌مقدس هدایت شدم که واقعاً چشمانم را باز کرد و باعث شد خدا را بیشتر ستایش کنم. دعا می‌کنم که اهمیت این متن در قلب شما حک شود و هرگز شما را ترک نکند. در اینجا پنجره‌ای بسیار روشن به سوی پادشاهی خدا وجود دارد:

آیا پنج گنجشک به دو فلس فروخته نمی‌شود و حال آن‌که یکی از آن‌ها نزد خدا فراموش نمی‌شود؟ (7) بلکه موهای سر شما همه شمرده شده است. پس مترسید، شما از بسیاری گنجشک باارزشت‌ر هستید. لوقا 12: 6-7

عیسی اصول پادشاهی خود را توضیح می‌دهد. در این آیات، فرمولی برای آنچه انسان‌ها را در آن پادشاهی اهمیت و ارزش می‌بخشد، بیان شده است. چه چیزی باعث می‌شود که انسان‌ها در نظر خدا حساب شوند، باارزش باشند، اهمیت داشته باشند؟ اگر این مسائل برای شما مهم نیستند، پس این متن هم برای‌تان معنای زیادی نخواهد داشت؛ اما من هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام که با مسائل مربوط به عزت نفس دست و پنجه نرم نکند.

عیسی ارزش پنج گنجشک را از دیدگاه انسانی بیان می‌کند. از منظر دنیوی، این گنجشک‌ها ارزش کمی دارند. سپس عیسی تضادی ایجاد می‌کند و می‌گوید: "حتی یکی از آن‌ها نزد خدا فراموش نمی‌شود." تضاد در اینجا این است که چون خدا گنجشک‌ها را به‌معنای، آن‌ها در پادشاهی خدا بسیار ارزشمند هستند. عیسی این اصل را با مقایسه میزان توجه خدا به ما نسبت به گنجشک‌ها، گسترش می‌دهد. "بلکه موهای سر شما همه شمرده شده است." اگر این "رودرو، نزدیک و شخصی" نیست، پس چیست؟ آیا کسی را می‌شناسید که بخواهد این قدر درباره شما بداند که حتی تعداد موهای سرتان را هم زیر نظر داشته باشد؟ سپس جمله کلیدی می‌آید: "مترسید، شما از بسیاری گنجشک باارزشتر هستید." آیا می‌توانید ببینید که در پادشاهی خدا ارزش و اهمیت چگونه به‌دست می‌آید؟ از این‌که به‌سادگی درک کنیم که خدا با محبت مداوم به ما فکر می‌کند. ما قطعاً در ذهن او هستیم. او به ما حیات می‌دهد، قلب‌های ما را به تپش درمی‌آورد و به‌طور فعال محبت خود را در زندگی ما جاری می‌کند تا بتوانیم از زندگی لذت ببریم؛ و به ما هدایای غنی، استعدادها و توانایی‌هایی برای رضایت، لذت و خدمت به دیگران می‌بخشد. راز پادشاهی خدا، راز اهمیت و ارزش، در اینجا است. این کلیدی است که قفل پادشاهی اسارت‌آور بی‌ارزشی و افسردگی را می‌گشاید. آیا جرئت باور کردن آن را دارید؟

هم‌اکنون که سر این مطلب هستیم، آیا می‌دانید خدا چقدر به شما فکر می‌کند؟ به این گوش دهید:

ای بیهوده خدای ما، چه بسیار است کارهای عجیب که تو کرده‌ای و تدبیرهایی که برای ما نموده‌ای. در نزد تو آن‌ها را تقویم نتوان کرد؛ اگر آن‌ها را تقریر و بیان بکنم، از حد شمار زیاده است. مزامیر 5:40

اگر ارزش ما با افکار محبت‌آمیزی که خدا نسبت به ما دارد تعیین می‌شود، پس این متن به ما می‌گوید که ما بی‌قیمت هستیم، زیرا می‌گویید برنامه‌ها و افکار او برای ما بیش از آن است که بتوان آن‌ها را بیان یا شماره کرد. بی‌قیمت‌بودن چه احساسی دارد؟ این احساس تنها به‌اندازه باوری است که به این حقیقت داریم که خدا ما را بی‌اندازه دوست دارد، صرف نظر از این‌که چقدر خوب یا بد هستیم. این خبر فوق‌العاده‌ای است و من بابت آن بسیار سپاسگزارم. پس هر وقت که وسوسه شدید به ارزش خود شک کنید، فقط به گنجشک‌ها نگاه کنید و ایمان بیاورید!

۴. پادشاهی خانوادگی

روز گرم و مرطوبی است. حال و هوای جشن و سرور فضای اتاق را پر کرده است. بوی خوشمزه‌ای از آشپزخانه به مشام می‌رسد که وعده یک خوراک دلچسبی را به جوانه‌های چشایی می‌دهد. صدای خنده فضا را پر کرده است در حالی که داستان‌هایی از گذشته بازگو می‌شوند. هدایا در فضایی پر از شگفتی هیجان‌انگیز آمیخته با محبت رد و بدل می‌شوند. بچه‌ها مشغول خوردن خوراکی‌های خوشمزه مادر بزرگ هستند، در حالی که پدر بزرگ به ما می‌گوید چقدر قد کشیده‌ایم. این اغلب تجربه ما بود وقتی که به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگمان می‌رفتیم. زمانی بود برای خانواده، فرصتی برای تأیید مجدد این‌که کجا تعلق داریم، زمانی برای ارتباط دوباره با عزیزان، برای تبادل هدایا؛ زمانی گران‌بها و مهم برای ما هم بودن.

هیچ چیز حیاتی‌تر از حس داشتن یک خانواده صمیمی نیست که بتواند ما را از چنگال‌های روزافزون افسردگی و بی‌ارزشی محافظت کند. خانواده می‌تواند جایی باشد که شما به‌خاطر آن‌که هستید پذیرفته شوید، جایی که می‌توانید خودتان باشید، جایی که می‌توانید بابت اشتباهات‌تان بخشیده شوید و بسادگی از زندگی مشترک لذت ببرید.

عیسی در آموزش دعا به ما، تصویری حیاتی از پادشاهی خدا برای ما آشکار می‌کند. عیسی گفت: "پس شما اینگونه باید دعا کنید: 'ای پدر ما که در آسمانی...'" به‌عنوان اولین نقطه مرجع ما، عیسی نگفت که دعا کنیم: "ای خدای عزیز" یا "ای اعلیحضرت مقدس" یا "ای پادشاه عزیز"، بلکه گفت بگوییم: "ای پدر ما".

پادشاهی خدا یک خانواده است

این برای برخی بسیار واضح به‌نظر می‌رسد، اما پیامدهای یک پادشاهی خانوادگی بسیار گسترده است. ما در فصل‌های آینده به بررسی این پیامدها خواهیم پرداخت. اولین باری که پدر مستقیم با نسل بشر سخن می‌گوید، در متی 17:3 است. از سپیده دم زمان تا غسل تعمید عیسی، خدا از طریق پسرش با ما سخن گفته است. عیسی در کمال الوهیت موروثی خود، همان یهوه‌ای بود که دریای سرخ را شکافت؛ او همان یهوه‌ای بود که از کوه سینا رعد و برق زد، و او همان یهوه‌ای بود که یوشع را به سرزمین موعود رهبری کرد (اول قرن‌تینان 10:1-4). در زمان غسل تعمید مسیح، پسر خدا، به عمانوئیل تبدیل شد - خدا با ما - یعنی یکی از ما شد. و حالا، پدر برای اولین بار سخن می‌گوید و کلمات او بسیار مهم هستند (همان‌طور که همیشه هستند)، زیرا همین‌جا خدا ذات اصلی پادشاهی‌اش را بیان می‌کند. "این پسر من است که او را دوست دارم و از او بسیار خوشنودم." جملات زیادی وجود دارند که خدا می‌توانست با آن‌ها پسرش را معرفی کند، مانند: "این خالق آسمان و زمین است؛ به او گوش دهید"

یا "این پادشاه شماست؛ از او اطاعت کنید،" اما خدا هویت پسرش را در قالب یک خانواده اعلام می‌کند، نه در قالب یک پادشاه یا حاکم. اگر این جمله را تجزیه و تحلیل کنیم، به نکات زیر توجه می‌کنیم:

۱. این پسر من است
= هویت

۲. که او را دوست دارم و از او بسیار خوشنودم
= ارزش

در پادشاهی خدا، اهمیت و ارزش بر اساس رابطه ما با خدا تعیین می‌شود. این کاملاً در تضاد با پادشاهی شیطان است، جایی که اهمیتی و ارزش بر اساس عملکرد و دستاوردهای موفقیت آمیز ما تعیین می‌شود، چنان‌که از خودمان و اطرافیانمان قضاوت می‌شود. در پادشاهی خدا، او پدر ماست و ما فرزندان او هستیم. این هویت ماست. ما توسط کسی که به او تعلق داریم شناخته می‌شویم، نه توسط آنچه انجام می‌دهیم. این واقعیتی است که خدا ما را به‌عنوان فرزندانش دوست دارد و نعمت‌های خود را پیوسته بر ما می‌ریزد، دائماً به ما فکر می‌کند و می‌خواهد به ما نزدیک باشد، به ما احساس ارزشمندی فوق‌العاده‌ای می‌دهد. "مترسید، زیرا شما از بسیاری گنجشک‌ها ارزشمندتر هستید."

در پادشاهی خدا، هویت و ارزش ما به‌اندازه خود خدا پایدار است – جاودانه و تغییرناپذیر. صرف نظر از موفقیت یا شکست، رابطه ثابت می‌ماند و ارزش ما ایمن است. در پادشاهی شیطان، ارزش ما تقریباً به‌اندازه بازار سهام پس از یازدهم سپتامبر 2001 ایمن است – بسیار بی‌ثبات، کاملاً ناامن و محکوم به سقوط. آیا می‌توانیم تضمین کنیم که همیشه موفق خواهیم بود؟ آیا می‌توانیم مطمئن باشیم که اطرافیانمان، کسانی که به‌دنبال تشویق و حمایت از آن‌ها هستیم، همیشه تلاش‌های ما را تحسین خواهند کرد؟ بعید است! برای کسانی که گوش شنوا دارند، مرد حکیم خانه‌اش را بر روی صخره بنا کرد، نه بر روی شن‌های متحرک.

برای محافظت از هویت فردی ما و نجات ما از ورود به یک زندگی در ناامیدی، دلسردی، بی‌ارزشی و مرگ، خدا در قلب پادشاهی خود قانونی را قرار داده است که روابط را محافظت می‌کند. این قانون محافظ دو نوع رابطه است: رابطه بین ما و پدر آسمانی‌مان، و رابطه بین هر یک از ما به‌عنوان برادران و خواهران در پادشاهی خدا. به همین دلیل است که عیسی گفت:

عیسی وی را گفت: "این‌که خداوند خدای خود را به همه دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما. (38) این است حکم اول و اعظم. (39) و دوم مثل آن است، یعنی همسایه خود را مثل خود محبت نما. (40) بدین دو حکم، تمام تورات و صحف انبیاء متعلق است." متی 22:37-40

این دو فرمان بزرگ برای حفاظت از هویت و ارزش ما به‌عنوان فرزندان خدا طراحی شده‌اند. البته این دو فرمان بزرگ خلاصه‌ای از ده فرمان هستند. آیا تا به حال به این فکر کرده‌اید که ده فرمان در جلوگیری از دست دادن ارزش خودتان حیاتی باشند؟ در پادشاهی خدا، ده فرمان در چارچوب روابط درک می‌شوند. اگر این روابط را قطع کنید، هویت خود را نابود می‌کنید و وقتی هویت خود را نابود کنید، مرگ مشتاق در آغوش گرفتن شماست. در بیان خدا که "مزد گناه مرگ است"، هیچ چیز خودسرانه‌ای وجود ندارد. گناه (که کتاب مقدس آن را در اول یوحنا 3:4 به‌عنوان شکستن قانون تعریف می‌کند) هویت و ارزش ما را نابود می‌کند. وقتی هویت و ارزش از بین می‌روند، جان مشتاق مرگ می‌شود. دقیقاً به همین دلیل است که افسردگی و خودکشی بزرگترین مشکلات جامعه امروز هستند. پاسخ ساده است – گناه. آیا می‌توانید ببینید که چرا خدا این قدر از گناه متنفر است؟ گناه غارتگر هویت و ارزش ما به‌عنوان فرزندان خداست، و خدا مصمم است آن را نابود کند.

برای خلاصه‌سازی سریع آنچه بررسی کردیم:

۱. پادشاهی خدا یک خانواده است.
۲. خدا پدر ماست و ما فرزندان او هستیم.
۳. هویت و ارزش ما به‌عنوان افراد بر اساس رابطه ما با خدا است.
۴. پادشاهی خدا یک پادشاهی رابطه‌ای است که بر اساس روابط بین ما و خدا و بین یکدیگر بنا شده است.
۵. این روابط توسط ده فرمان محافظت می‌شوند.
۶. شکستن فرامین، هویت و ارزش ما را از بین می‌برد.

۵. بحران خانوادگی

از نگاهش می‌شد فهمید که دچار نوعی آسیب روحی شده است. حلقه‌های زیر چشمانش، تلاش شجاعانه‌اش برای عادی جلوه دادن خودش را لو می‌داند. از او پرسیدم: "همه چیز روبه‌راه است؟"

با درد گفت: "من و همسرم از هم جدا شدیم." در حالی که غرق در پشیمانی بود، ادامه داد: "اصلاً انتظارش را نداشتم." ما در مورد چالش‌هایی که با آن‌ها روبه‌رو بود، صحبت کردیم و سپس ناگهان گفت: "نمی‌توانم ندیدن بچه‌ها را تحمل کنم - این مرا می‌کشد." می‌توانستم ببینم که او برای حفظ تعادلش تقلا می‌کند، و واقعاً دردش را احساس می‌کردم. از صمیم قلب آرزو داشتم که می‌توانستم به او کمک کنم. آخرین جمله‌اش این بود: "دیگر نمی‌دانم بالا کدام طرف است یا به کجا می‌روم."

فقط کسانی که از میان سرزمین پرپیچ‌وخم جدایی و طلاق گذشته اند، می‌توانند احساسات پشت این کلمات را درک کنند. شوک، عصبانیت و اندوهی که طرف ناخواسته احساس می‌کند، اغلب با مرگ شریک زندگی مقایسه شده است.¹⁶ واقعیت‌های ویرانگر طلاق فراتر از تقسیم دارایی‌هاست، بلکه به معنای بازتعریف کل هویت یک فرد است.¹⁷

البته، بزرگ‌ترین قربانیان، کودکان هستند. دامنه احساسات مخربی که از دل یک کودک عبور می‌کند، نه تنها در زمان وقوع حادثه، بلکه تا آخر عمرشان، هرگز به‌طور کامل قابل محاسبه نیست.

جیم کانوی از صدها بزرگسال که در کودکی شاهد طلاق والدین خود بودند، نظرسنجی کرد و دامنه احساساتی که آن‌ها تجربه کرده بودند، به شرح زیر است:

ناراضی می‌بودند	٪۷۲
احساس ناتوانی می‌کردند	٪۶۵
احساس تنهایی می‌کردند	٪۶۱
ترسیده بودند	٪۵۲
عصبانی بودند	٪۵۰
احساس رهاشدگی می‌کردند	٪۴۸

¹⁶ نلی زولا و رناتا سینگر، "داستان‌های واقعی از سرزمین طلاق"، (پان مک‌میلان، سیدنی، ۱۹۹۵) ص ۲.
¹⁷ همان‌جا.

احساس طرد شخصی می‌کردند ۴۰٪

احساس بی‌ارزشی می‌کردند ۳۰٪

تجربه طلاق والدین در دوران کودکی، این بزرگسالان را با مشکلات زیر ترک کرده بود:

به‌طور مداوم در جستجوی تأیید هستند ۵۸٪

بخشی از گذشته خود را فراموش کردند ۵۴٪

خود را خیلی سخت قضاوت می‌کنند ۵۳٪

خود را خیلی جدی می‌گیرند ۴۷٪

به موقعیت‌هایی که کنترل بر آن‌ها ندارند،

بیش از حد واکنش نشان می‌دهند ۴۲٪

هنوز در روابط مشکل دارند ۴۰٪

آیا جای تعجب است که خدا می‌گوید: "من از طلاق متنفرم!"؟ ملاکی 2:16. صرف نظر از چگونگی وقوع آن، یا چه کسی از چه کسی جدا می‌شود، از دست دادن روابط خانوادگی برای هر دو طرف ویرانگر است. وقتی روابط خانوادگی خراب می‌شوند، هیچ‌برنده‌ای وجود ندارد. با اینحال، این دقیقاً همان اتفاقی است که در آسمان رخ داد. خانواده خدا در اثر یک بحران از هم پاشیده شد، هنگامی که نخستین پسر محبوب مخلوق او بر ضد وی برخاست.

کتاب مقدس در مکاشفه 7:12 می‌گوید: "و در آسمان جنگ شد." وقتی این آیه را می‌خوانیم، ممکن است وسوسه شویم که فکر کنیم این جنگی بین دو پادشاه و قلمروهای‌شان است، اما این جنگ، از هم پاشیدگی خانواده خدا بود. آیا می‌توانید تصور کنید وقتی خدا برای اولین بار لوسیفر را آفرید و با محبت، پسر جدیدش را در آغوش گرفت، چه احساسی داشت؟ خدا قلب و جان خود را با این فرشته به اشتراک گذاشته بود. او چیزی جز محبت به او نشان نداده بود و به او امتیاز خدمت در بالاترین سطح حکومت خانوادگی خود را داده بود. اما اکنون این فرزندش کلمات خشم و شورش را به‌زبان می‌آورد. با حرکت در سایه‌های فریب و دروغ، او ذهن بسیاری از فرزندان دیگر خدا را مسموم می‌کرد. آیا می‌توانید غم و اندوه خدا را تصور کنید؟ لوسیفر، که به‌طور کامل خلق شده بود، اکنون پر از نفرت و قتل شده بود. او مصمم بود که پسر ابدی خدا را نابود کند، زیرا عیسی در یوحنا 8:44 فاش کرد که شیطان از ابتدا قاتل بود. واقعیت این احساس بر صلیب جلجتا نمایان شد، جایی که شیطان امیدوار بود عیسی را از بین ببرد.

چه کسی می‌تواند درکی از اندوهی که خدا برای از دست دادن پسرش لوسیفر احساس کرده است، داشته باشد؟ ما پژواکی از دل خدا را در داستان داوود و ابشالوم داریم.

پس پادشاه، بسیار مضطرب شده، به بالاخانه دروازه برآمد و می‌گریست و چون می‌رفت، چنین می‌گفت: "ای پسرم ابشالوم! ای پسرم، پسرم ابشالوم! کاش که به‌جای می‌مردم، ای ابشالوم پسرم، ای پسرم!" دوم سموئیل 33:18

ابشالوم، پسر زیبا و خوش‌چهره داوود، آرزو داشت پدرش را بکشد و سلطنت او را بگیرد، اما ارتش داوود نیروهای پسرش را شکست داد و ابشالوم در نبرد کشته شد. به‌جای شادی از پیروزی، داوود برای از دست دادن پسر سرکشش گریست. وقتی خانواده‌ها از هم پاشیده می‌شوند، برنده‌ای وجود ندارد.

مهم است به‌یاد داشته باشیم که در پادشاهی خدا، هویت و ارزش یک فرد به رابطه‌اش با خدای خالق، پدر آسمانی ما، وابسته است. هنگامی که لوسیفر از آن رابطه خارج شد، از نظر ذهنی و عاطفی خودکشی کرد و دریچه‌ای به‌روی سیلابی غیرمنتظره از احساسات تاریک را گشود. قبل از شورش لوسیفر، اگر از او می‌پرسیدید - "تو کی هستی؟" یا "با اطمینانی آرام و اعتماد به نفس پاسخ می‌داد: "من پسر خدا هستم و او مرا دوست دارد." زمانی که لوسیفر پدر خود را رد کرد، اگر از او همان سوال را می‌پرسیدید، "تو کی هستی لوسیفر؟" چه می‌توانست بگوید؟ او دیگر هویتی نداشت، آن را نابود کرده بود. از آن پس، هر هویتی که می‌کوشید برای خود بسازد، هرگز هرگز نمی‌توانست آن خلأ و حس فقدانی را که از شکستن رابطه نزدیکش با پدر آسمانی خود به‌وجود آمده بود، پر کند.

بارها آرزو کرده بود که بتواند آنچه را که از دست داده دوباره به‌دست آورد، اما غرورش هرگز به او اجازه نمی‌داد. علاوه براین، در اعماق وجودش هرگز باور نمی‌کرد که بعد از ناسیاسی بی‌پروا و شورش علنی‌اش بتواند بخشیده شود. لوسیفر، که اکنون شیطان نام دارد و معنای آن "مخالفت‌کننده" است، به تنهایی ایستاده است. کسی نیست که او را در آغوش بگیرد، هیچ‌چهره والدینی نیست که به او پناه ببرد، و هیچ‌مکانی برای او نیست که آن را خانه بخواند. اکنون شیطان با تمام احساسات ناشی از بی‌ارزشی برانگیخته می‌شود: ناامنی، ترس، خلأ، حسادت، غرور، توجیه‌گری، تکبر، خشم، عصبانیت و روحیه کنترل‌گر.

شیطان دیگر نمی‌دانست که بالا کدام طرف است. او مجبور بود که خودش را دوباره تعریف کند که کیست و بنوعی آن خلأ، آن بی‌ارزشی، آن هیچ‌بودگی‌ای که در درون احساس می‌کرد، سرکوب کند. مانند هر کودکی که احساس بی‌ارزشی می‌کند، شیطان تمام نشانه‌های ناامنی، ترس، جنون و نیاز مبرم به تأیید از هرکسی که بتواند آن را به‌دست آورد، به دوش می‌کشد. او تشنه توجه است و برای پر کردن این خلأ، طبیعت منحرف او آرزو دارد که پرستیده، ستایش و دوست داشته شود - هر چیزی که درد، تنهایی و بی‌ارزشی را از بین ببرد - هر چیزی. این وضعیت غم‌انگیز بطرز شگفت‌انگیزی در آهنگی از فیلمی بنام "شهر فرشتگان" منعکس شده است:

بند ۱

تمام وقتت را صرف انتظار برای آن فرصت دوباره می‌کنی
برای فرصتی که همه چیز را درست کند
همیشه دلیلی وجود دارد که احساس کنی به اندازه کافی خوب نیستی
و در پایان روز، این سخت است
به کمی حواس پرتی نیاز دارم یا یک رهایی زیبا
خاطرات از رگ‌هایم نشت می‌کنند
بگذار خالی باشم. آه، و بی‌وزن، و شاید
امشب آرامشی بیابم

بند ۲

از این خط مستقیم خسته‌ام، و هر طرف که برمی‌گردی
لاشخورها و دزدها پشت سرت هستند
طوفان همچنان می‌چرخد، و تو همچنان به ساختن دروغ ادامه می‌دهی
که تمام نداشته‌هایت را جبران کنی
هیچ‌فرقی نمی‌کند، فرار کردن برای آخرین بار
باور کردن این جنون شیرین آسان‌تر است
آه، این غم باشکوه که مرا به زانو درمی‌آورد

از آنجایی که شیطان روابط را به‌عنوان اساس ارزش رد کرده بود، هرگز نمی‌توانست
پادشاهی‌ای بر پایه روابط بنا کند. تنها یک گزینه برای او باقی مانده بود: شناخته شدن
بر اساس آنچه انجام می‌دهی، نه بر اساس این‌که به چه کسی تعلق داری. این پادشاهی
هرگز نمی‌توانست برپا شود اگر همه می‌پذیرفتند که کل حیات، حکمت و محبت از
جانب خدا می‌آید. بنابراین شیطان اصل "قدرت درونی" را اختراع کرد تا خدا را به
نیروی تبدیل کند که قادر به داشتن یک رابطه شخصی نیست. نیرویی که می‌توانی به
دلخواه خود از آن استفاده و سوءاستفاده کنی. پادشاهی شیطان پادشاهی قدرت و
عملکرد و لذت‌جویی است. موضوع اصلی آن این است که در برابر هیچ‌کس مسئول
نباشی و فقط به کسانی اهمیت بدهی که برایت سودمند هستند.

البته این پادشاهی محکوم به نابودی است، زیرا نیروی حیاتی که آن را سر پا نگه
داشته، متعلق به موجودی زنده است، و روزی احساس گناه رد کردن او، جان کسانی
را که سرسختانه از پذیرش هویت خود به‌عنوان فرزندان خدا امتناع می‌ورزند،
خاموش خواهد کرد. این پادشاهی محکوم به نابودی است زیرا هیچ‌چیزی نمی‌تواند
درد و فقدان را که از رد کردن این هویت ناشی می‌شود، از بین ببرد. اینجاست که
حقیقت این ضرب‌المثل را درمی‌یابیم: "شریران را آرامشی نیست."

اگر در این زمینه به باغ عدن برگردیم، می‌بینیم که از بیرون، شیطان زیرک و
حیله‌گر به‌نظر می‌رسد، در حالی که در پی سرنگونی حکومت آسمانی است. اما در
درون، قلبی پر از خلأ و ناامنی نهفته است که در تلاش است هویتی جدید بسازد و از

شکاف فزاینده ناامیدی بگریزد.

۶. جهنم روی زمین

این باید یکی از دلخراش‌ترین تجربیات زندگی باشد. ممکن است سال‌ها طول کشیده باشد، اما به مرور زمان دوستی بسیار محکمی با کسی برقرار کرده‌اید. کسی که واقعاً از وقت گذراندن با او لذت می‌برید. ناگهان متوجه می‌شوید که دوست‌تان کمی عجیب رفتار می‌کند. سعی می‌کنید آن را نادیده بگیرید و به خود می‌گویید که فقط خیالاتی شده‌اید و موضوع چندان مهمی نیست. اما با گذشت زمان، شواهد بیشتر می‌شوند و در نهایت احساس می‌کنید که مجبورید از دوست‌تان بپرسید چه خبر است. پس از گذر از دیواری ضخیم از سکوت که انگار یک عمر طول می‌کشد، درمی‌یابید که فرد دیگری دوست‌تان را علیه شما تحت تأثیر قرار داده و باعث شده است تا اعمال شما را به گونه‌ای تفسیر کند که شما را مبهوت می‌کند.

مطمئناً تصور می‌کنید که منطق بر همه‌چیز غلبه خواهد کرد و می‌توانید سریع این سوءتفاهم را برطرف کنید، اما چنین نمی‌شود! در حالی که سعی می‌کنید توضیحی معقول ارائه دهید، بی‌شرمانه متهم می‌شوید که در حال تلاش برای پنهان‌کاری هستید. در این مرحله، هر یک از این احساسات ممکن است شما را فرا بگیرد: رنجش، درد، خشم یا حتی ویرانی روانی از این‌که چگونه دوست‌تان به‌سادگی می‌تواند حرف‌های کس دیگری را باور کند بدون این‌که حتی کلمه‌ای به شما بگوید، چه رسد به این‌که از شما دفاع کند! فریاد یا سکوت شما (هرکدام که باشد) به "دوست‌تان" این پیام را می‌دهد که حق با او بوده و هرچه در مورد شما گفته شده، حقیقت داشته است. حرفی نیست، نمک روی زخم است!

شاید هنگام خواندن این دو پاراگراف، خاطره‌ای دردناک برای‌تان تداعی شده باشد، که واقعیت این سناریو را تأیید می‌کند - سناریویی که تقریباً از سپیده‌دم زمان بارها و بارها بر این زمین تکرار شده است. حتی همین حالا که می‌نویسم و خودم چنین واقعه‌ای را به‌یاد می‌آورم، مکث می‌کنم و بار دیگر می‌پرسم: "چرا؟"

مطمئنم بسیاری از ما از این نوع طرد شدن‌ها، زخم‌هایی بر دل داریم؛ و شاید همین زخما بتوانند تا اندازه‌ای ما را یاری دهند تا درک کنیم خدا در آن لحظه که آدم و حوا از میوه‌ی درخت معرفت خوردند، چه احساسی داشت. این یکی از بزرگ‌ترین اسرار زندگی است که چگونه سخنان یک غریبه می‌تواند صمیمی‌ترین دوستان را از هم جدا کند.

من اغلب تصور کرده‌ام که خدا به دقت دخترش حوا را تماشا می‌کرد، زمانی که او خود را در وسط باغ می‌یابد و ناگهان درگیر گفتگو با "غریبه" می‌شود. پس از تمام مدتی که خدا در حوا سرمایه‌گذاری کرده بود و نشانه‌های بی‌شماری از محبت خود را به او نشان داده بود، آیا او به امنیت و محبت پدر آسمانی‌اش پایبند می‌ماند یا سخنان

شیطان را از طریق مار می‌پذیرد؟ چرا خدا مداخله نکرد و فرشته‌ای نفرستاد تا از قطع رابطه‌شان جلوگیری کند؟ حدس می‌زنم در این مرحله، سوالات "چرا"ی زیادی برای پاسخ دادن وجود دارد. در حالی که ما زمان یا فضای کافی برای پاسخ به همه آن‌ها نداریم، و در واقع برخی از آن‌ها را نمی‌توان به‌طور کامل مورد بررسی قرار داد تا زمانی که خدا را رودررو نبینیم، پاسخ اصلی، محبت است.

محبت این امتیاز را می‌دهد که انتخاب کنیم، حتی زمانی که آن انتخاب می‌تواند به‌شدت به انتخاب‌دهنده آسیب برساند. اگر خدا عادت داشت هر بار که فرزندان در مسیر اشتباهی قرار می‌گرفتند، مداخله کند، در واقع آن‌ها هیچ‌حق انتخابی نداشتند. زمانی برای آموزش و اصلاح وجود دارد، اما زمانی نیز می‌رسد که سکوت انتخاب‌دهنده، تمام ابزارهای "دوستت دارم" او را تأیید می‌کند، زیرا محبتی که بدون انتخاب باشد، اصلاً محبت نیست. این واقعیتی است که همه والدین در ارتباط با فرزندان خود با آن دست و پنجه نرم می‌کنند. اگر پس از تمام آموزش‌ها و راهنمایی‌های، فرزندان مان باز هم برخلاف ما انتخاب کنند، آیا آن‌ها را از این کار منع می‌کنیم تا خودمان را از دردِ طرد شدن نجات دهیم؟ یا در سکوت می‌مانیم و غمگین می‌شویم و به آن‌ها اجازه می‌دهیم که ما را طرد کنند؟ این انتخاب سختی برای هر والدینی است.

خدا، ملبس به قوت محبت، در سکوت، حوا، دختر گران‌بهایش را می‌بیند که به ابزاری برای نابود کردن پسر محبوبش، آدم، تبدیل می‌شود. اکنون میزان درد در قلب خدا باید فوق‌العاده باشد. آیا دردی که خدا به‌خاطر از دست دادن دخترش در قلب خود دارد باعث می‌شود که برای نجات آدم مداخله کند؟ نه. محبت الهی، عمیقاً غمگین می‌شود و در سکوت منتظر می‌ماند، و بدون شک ثابت می‌کند که او واقعاً خدای آزادی و انتخاب آزاد است. او به آدم اجازه می‌دهد که خودش انتخاب کند. وقتی درباره آزمایش‌ها صحبت می‌کنیم، لطفاً این ایده پوچ را در ذهن خود پرورش ندهید که خدا از امنیت آسمان، با بی‌تفاوتی نظار مگر روند آزمایش است تا ببیند آیا آدم و حوا آنچه را که برای عضویت در باشگاه آسمانی لازم است، دارند یا نه. خدا به‌اندازه آدم و حوا در حال آزمایش شدن بود، زیرا خدا می‌داند که اگر آدم و حوا سقوط کنند، آن پیشنهادی که پسرش قبل از آفرینش جهان¹⁹ برای فدا کردن جان خود برای جهان ارائه داده بود، به واقعیت تبدیل خواهد شد. مسیح به آن‌ها نشان خواهد داد که پدرش واقعاً چگونه است. او احساس گناه آن‌ها را بر دوش خودش خواهد گرفت و اجازه خواهد داد جان او را به‌جای آن‌ها در هم‌پسکند. خدا به‌طور کامل از همه این‌ها آگاه بود، در حالی که در سکوت تماشا می‌کرد که حوا، و سپس آدم، بر علیه او انتخاب می‌کنند. چه نوع محبتی در آن سکوت بود؟ این نمایش محبت، برای همیشه این تصور غلط را از بین می‌برد که خدا در برخورد با والدین اولیه ما، صرفاً به‌خاطر منافع شخصی عمل کرد.

در فصل اول درباره فلسفه‌ای که آدم و حوا هنگام خوردن از آن درخت پذیرفته بودند، صحبت کردیم، و در فصل قبلی درباره ترکیب غم‌انگیز احساساتی که شیطان را به ابداع این مفهوم سوق داد که ما می‌توانیم بدون خدا زندگی کنیم و با آنچه به‌دست می‌آوریم، هویتی از خودمان بسازیم، بحث کردیم. حتی در حالی که اسیدهای معده آدم و حوا میوه را هضم می‌کردند، ابری تهوع‌آور از بی‌ارزشی و احساس گناه، آرام‌آرام ذهن آن‌ها را فرا می‌گرفت و آن رابطه دوست‌داشتنی، شاد و لذت‌بخش بین خدا و انسان را از بین می‌برد. لعنت درخت دوراسل کار موزیانه‌ی خود را آغاز کرده بود و در مدت کوتاهی، آدم و حوا در احساس گناه و ترس غرق شدند. آن‌ها، همراه با شیطان و فرشتگانش، از نظر ذهنی و عاطفی خودکشی کرده بودند. آن‌ها هویت و ارزش خود را از دست داده بودند و هیچ‌کاری نمی‌توانستند انجام دهند تا آن را بازگردانند. آن‌ها نمی‌توانستند خود را دوباره مورد لطف خدا قرار دهند. آن‌ها رابطه را شکسته بودند و تنها خدا می‌توانست آن را بازسازی کند. این واقعیت حتی در بازتاب تجربه خودمان نیز آشکار است. اگر کسی رابطه‌ای را با ما نقض کند، قدرت بازسازی آن رابطه در اختیار طرف بی‌تقصیر است؛ طرف خطاکار هرگونه اختیاری در آن رابطه را واگذار کرده است.

در این مرحله، یادآوری آنچه در فصل ۲ بررسی کردیم، مهم است. خدا منبع حیات، حکمت و شادی است. آدم و حوا اکنون با باور به این دروغ که همه این‌ها را در خود دارند، خود را از آن منبع جدا کرده‌اند. قدرت استدلال آن‌ها دیگر نمی‌تواند بدون خودخواهی یا بی‌غرض مورد استفاده قرار گیرد. ذهن آن‌ها کاملاً با شیطان هماهنگ شده است. آن‌ها هیچ‌توانایی برای بر ملا کردن دروغ‌هایی که شیطان به آن‌ها می‌گوید ندارند. شیطان شروع به پر کردن ذهن آن‌ها از نظریه‌های دروغین در مورد شخصیت خدا می‌کند. در عین حال، شیطان به آدم و حوا می‌گوید که آن‌ها انسان‌های بدی هستند. به آن‌ها می‌گوید که لیاقت مرگ را دارند و این‌که افرادی بی‌ارزش هستند. شیطان هنوز هم مصمم است که حس هویت ما را نابود کند و این کار را با گفتن دروغ‌ها در مورد خدا و در مورد خودمان انجام می‌دهد. تا زمانی که ما دروغ‌های مربوط به خدا و خودمان را باور می‌کنیم، هرگز نمی‌توانیم با خدا آشتی کنیم. تنها راه بازسازی رابطه‌مان با خدا، شناخت واقعی شخصیت اوست، چنان‌که در پسرش آشکار شده است.

غریبه‌ای بهترین دوستان را از هم جدا کرده است. خدا به دیدار آدم و حوا می‌آید و آن‌ها را فرا می‌خواند، اما صدایی که روزی آن را شیرین‌ترین صدای جهان می‌دانستند، اکنون آن‌ها را با ترس و ناامیدی به پنهان شدن می‌کشاند. برنامه‌ریزی شیطان کار خود را کرده است!

تصور کنید روزی از محل کار به خانه برمی‌گردید و با شادی منتظر مراسم خوشایندی هستید که با فرزندان ایجاد کرده‌اید. هر بعد از ظهر، فرزندان با خواندن "بابا، بابا" از در ورودی بیرون می‌آید و سپس خود را در آغوش‌تان می‌اندازد و با

محبتی لطیف شما را در آغوش می‌گیرد. وقتی به خانه نزدیک می‌شوید، متوجه می‌شوید که فرزند محبوبتان برای استقبال از شما نیامده است. متعجب، وارد خانه می‌شوید و ناگهان جیغی از وحشت را همراه با قدم‌های کوچکی که به سرعت به سمت باغ می‌دوند تا پنهان شوند، می‌شنوید. چیزی رابطه را شکسته است. جایی که محبت بود، اکنون ترس است. هیچ‌پدر واقعی از این‌که فرزندانش با شنیدن صدای او فرار کنند، لذت نمی‌برد. این دردناک است. این یک فاجعه است که گناه می‌تواند ما را از مهربان‌ترین، سخاوتمندترین، صبورترین و آزادی‌دوست‌ترین شخص در عالم بترساند.

خدا با یک معضل بسیار جدی روبه‌رو است. اکنون که آدم و حوا به صدای دیگری گوش می‌دهند، چگونه به آن‌ها نزدیک شود؟ هر کلمه‌ای که خدا می‌گوید، اکنون به شکلی منفی تعبیر می‌شود. آن‌ها می‌دانند که مقصرند، اما اکنون هیچ‌امنیت یا ارزشی برای پذیرش اشتباه خود ندارند، زیرا ایده‌های نادرستی درباره خدا که منبع حیات و حکمت است، پذیرفته‌اند. تحت کنترل روحی از احساس گناه و ناامنی، آن‌ها سرکش شده‌اند و قدرت استدلال صادقانه را از دست داده‌اند.

من از محبتی خدا که در صبر خود نشان می‌دهد، شگفت‌زده‌ام. خدا آدم را صدا می‌زند: "کجایی؟" نه به این دلیل که نمی‌دانست، بلکه برای این‌که به آدم اجازه دهد با مسئله روبه‌رو شود. ذهن کجاست، آدم؟ چه بر سر هویت تو آمده است؟ جنبه فیزیکی همیشه نمایانگر جنبه معنوی است و پنهان شدن فیزیکی آدم و حوا به‌وضوح پنهان شدنی را که در ذهن آن‌ها در حال رخ دادن است، آشکار می‌کند. آن‌ها خود را در فریب و نیرنگ پوشانده‌اند تا از روبه‌رو شدن با حقیقتی که به‌نظر بسیار ترسناک می‌رسد، اجتناب کنند. خدا تلاش می‌کند به آن‌ها کمک کند تا مشکل را تشخیص دهند تا بتواند راهل مبارک را به آن‌ها ارائه کند.

آدم در پاسخ به این سوال به خدا می‌گوید که به‌خاطر برهنگی‌اش ترسیده است. این اعتراف در پرتو پیدایش 25:2 جالب است. "مرد و همسرش هر دو برهنه بودند و هیچ‌شرمی نداشتند." آدم قبل از این‌که میوه را بخورد برهنه بود اما شرم نداشت. اینجا نتیجه‌گیری این است که اکنون آدم شرم‌منده است. کلمه عبری (بوش) همچنین به‌معنای گیج، سردرگم و ناامید نیز هست. آدم پر از سردرگمی، احساس گناه و ناامیدی بود. او در مورد این‌که کیست دچار سردرگمی شده و از کاری که کرده احساس گناه می‌کند. خدا اکنون می‌خواهد انگشت خود را بر شدت درد آدم بگذارد: "چه کسی به تو گفت که برهنه‌ای؟ آیا از درختی که به تو فرمان دادم از آن نخوری، خوردی؟ خدا از آدم نمی‌پرسد: "چطور می‌دانی که برهنه‌ای؟" او از آدم می‌پرسد: "چه کسی به تو گفت که برهنه‌ای؟" خدا دارد توجه آدم را به مسبب دروغ‌هایی که به او گفته شده بود، جلب می‌کند. به عبارت دیگر، "چه کسی باعث شده از من فرار کنی؟ چه کسی بین من و تو آمده است؟"

آدم به‌طور مستقیم خطاب می‌شود: "آیا از درختی که به تو فرمان دادم از آن نخوری، خوردی؟" این یک سوال ساده‌ای است که پاسخ ساده بلی یا خیر می‌طلبد. اکنون که

ذهن آدم، خدا را خودخواه و انتقامجو و خودش را احق و بی‌ارزش می‌بیند، او دو تا را در ذهنش جمع می‌کند و به ۶۴ می‌رسد. آدم معتقد است که اگر بگوید بله، به‌شدت مجازات خواهد شد، زیرا اکنون به دروغ معتقد است که خدا انتقام‌جوست؛ اگر بگوید نه، معتقد است که دو بار مجازات خواهد شد، یک بار برای خوردن از درخت و یک بار برای دروغ گفتن. آدم با این باور که هیچ‌راه فراری وجود ندارد، سعی می‌کند از خود دفاع کرده و خودش را توجیه کند.

"زنی که تو به من دادی، او از میوه درخت به من داد و من خوردم،" او متهم کرد. مرد به‌وضوح مقصر است، اما تقصیر را به گردن حوا و در نهایت به گردن خدا می‌اندازد. آیا می‌توانید شوک حوا را تصور کنید؟ مردی که اندکی پیش متعهد شده بود در هر شرایطی در کنارش بایستد، اما در برخورد با اولین مانع، با صورت به زمین می‌افتد! گناه نمی‌تواند شخصیتی قهرمانانه تولید کند که بی‌دریغ خود را برای کمک و حمایت از دیگران فدا کند، بلکه همیشه منجر به این می‌شود که هرکس به فکر خودش باشد.

نمی‌خواهیم روندی را که در اینجا در حال رخ دادن است از دست بدهیم. واکنش‌های آدم ناشی از احساس گناه و ناامنی اوست، در ترکیب با تصور نادرست از شخصیت خدا، و همه این‌ها با مقدار زیادی غرور درهم آمیخته شده‌اند. اکنون که او دیگر خود را فرزند خدا نمی‌بیند، باید فلسفه‌ای را بپذیرد که می‌گوید: "اگر من از خودم دفاع نکنم، هیچ‌کس دیگری این کار را نخواهد کرد!" او این‌طور فکر می‌کند زیرا معتقد است که دیگر پدری ندارد. اینجاست که دلشکستگی عظیم گناه آشکار می‌شود: خدا چگونه به آدم نشان دهد که تصویر نادرستی از پدرش دارد و این‌که او بی‌ارزش و احق نیست؟ چگونه می‌توان به آدم ارزیابی درستی از وضعیتش داد، وقتی که قدرت استدلال بی‌طرفانه را از دست داده است؟ خدا تنها منبع حکمت واقعی است و آدم خود را از آن منبع جدا کرده است. و حتی زمانی که آدم استدلال می‌کند، چگونه می‌تواند عقل خود را از ترکیبی از احساس گناه و غروری که سرسختانه حقیقت را رد می‌کند، آزاد کند؟ آدم نمی‌تواند تحمل کند که خدا به او بگوید اشتباه می‌کند، حتی اگر آن حرف از روی محبت و به‌خاطر خودش باشد، زیرا ناامنی او عقلش را کنترل می‌کند.

این دعای صمیمانه من است که شما ببینید وقتی آدم و حوا خود را از خدا جدا کردند، چنان ناامیدانه گمراه شدند که تقریباً غیرقابل بازیابی بودند. آن‌ها کاملاً تحت کنترل روح شیطان قرار گرفتند. در دل‌های‌شان بذرهایی کاشته شده بود که در نهایت فرزندان‌شان را به پیوستن به فرشتگان شریر در یک همراهی ناامیدکننده که به کشتن پسر خدا در اورشلیم مصمم بود، هدایت می‌کرد. اگرچه این به‌طور کامل آشکار نشده بود، دل‌های‌شان هیچ ارتباطی با خدا یا پادشاهی او نمی‌خواست؛ بدون این‌که خودشان بدانند، در واقع از او متنفر بودند.

در این مرحله ممکن است وسوسه شوید که بگویید: "صبر کن، شما کمی زیاده‌روی می‌کنید. من متوجه هستم که آن‌ها مشکلی داشتند، اما گفتن این‌که آن‌ها کاملاً از خدا

متنفر بودند، اغراق است." در پاسخ می‌گوییم که باید دائماً یاد داشته باشیم که تمام خوبی، محبت و حکمت از خدا می‌آید. این‌ها از دل انسان سرچشمه نمی‌گیرند. اگر این نکته حیاتی را فراموش کنیم، نمی‌توانیم این داستان را به‌درستی بخوانیم و خودمان را هم به درستی درک نخواهیم کرد. کتاب مقدس در این مورد بسیار واضح است. به آیات زیر نگاه کنید:

ذهن گناهکار با خدا در جنگ است. از شریعت خدا اطاعت نمی‌کند. نمی‌تواند هم بکند. رومیان 7:8 (ترجمه تفسیری، NIV)

هیچ‌کس عادل نیست، حتی یک نفر؛ هیچ‌کس فهیم نیست، هیچ‌کس خدا را نمی‌جوید. همه منحرف شده‌اند، آن‌ها با هم بی‌ارزش شده‌اند؛ هیچ‌کس کار نیکو نمی‌کند، حتی یک نفر. رومیان 10:3، 11 (ترجمه تفسیری، NIV)

دل از همه‌چیز فریبنده‌تر است و به‌شدت شرور؛ کیست که آن را بداند؟ ارمیا 9:17

کتاب مقدس اعلام می‌کند که ذهن ما در حالت طبیعی خود، از خدا متنفر یا با او در جنگ است. در حالت طبیعی خود، ذهن ما سرکش است، تسلیم دستورات خدا نمی‌شود و رهایی از این وضعیت برای ذهن ما غیرممکن است. در تجربه شخصی خودم و در تجربه بسیاری از کسانی که این موضوع را با آن‌ها در میان گذاشته‌ام، دریافته‌ام که روحیه مقاومت شدیدی در برابر این حقیقت وجود دارد. این روحیه مقاومت در برابر این واقعیت که طبیعت انسان کاملاً از خدا متنفر است، پژواک مستقیم مقاومتی است که آدم در برابر خدا نشان داد، زمانی که او به‌جای پذیرش مسئولیت برای نافرمانی خود، حوا و خدا را مقصر دانست. نامنی آدم میراث ماست و ما نمی‌توانیم حقیقت را بیشتر از او تحمل کنیم. اگر متوجه شدید که در برابر این ایده مقاومت می‌کنید، از خود پرسید که چرا چنین احساسی دارید؟ اگر به خودتان اطمینان دارید، این گفته‌ها اصلاً برای شما نگران‌کننده نخواهند بود. نامنی و پوچی آدم میراث ماست. این تنها چیزی است که او می‌تواند به ما بدهد، و نه چیز دیگری.

اگر بتوانید این واقعیت را بپذیرید که طبیعت انسان با خدا دشمنی دارد، آنگاه به یک سعادت واقعی خواهید رسید. در چارچوب نقشه خدا برای نجات ما، درک این‌که نمی‌توانید هیچ‌کار خوبی انجام دهید، آزادی عظیمی به همراه دارد. شما می‌توانید دست از تلاش بردارید؛ می‌توانید وقتی ذات شرورتان ناگهان بروز می‌کند و به کسی از نظر احساسی یا جسمی ضربه می‌زنند، دست از اذیت کردن خودتان بردارید، اما من دارم از خودم جلو می‌زنم؛ این را برای فصل بعدی نگه می‌داریم.

وقتی دوباره به سرگذشت آدم و حوا نگاه می‌کنیم، می‌توانیم ببینیم که از بین بردن مانع بین آن‌ها و خدا کار بسیار بزرگی بود. بازیابی آنان، و همچنین بازیابی فرزندان‌شان، مسئله‌مستلزم چندین چیز می‌بود:

۱. وسیله‌ای برای دادن حکمت به بشریت تا وضعیت نامیدکننده خود را تشخیص دهند، همراه با راهی که آن‌ها را در جهت درست تحت تأثیر قرار دهد، بدون این‌که آزادی انتخاب آن‌ها نقض شود.

۲. راهی برای نشان دادن این‌که آن‌ها درک نادرستی از شخصیت و پادشاهی خدا دارند و به‌نوعی به آن‌ها نشان دهد که او واقعاً آن‌ها را دوست دارد.

۳. راهی برای از بین بردن احساس گناه و ناامنی آن‌ها و بازگرداندن هویت و ارزش واقعی‌شان به‌عنوان فرزندان خدا.

۴. راهی برای بازیابی حس هدف، دلیل وجود یا سرنوشت‌شان.

۵. تمام موارد بالا به زمان نیاز داشتند. آدم و حوا جان خود را از دست داده بودند، بنابراین به یک سیستم حمایتی از جان‌شان نیاز داشتند تا به آن‌ها زمان انتخاب و تصمیم‌گیری بدهد.

۶. در حین انجام تمام این کارها، خدا باید حس عدالت را نیز حفظ کند. او نمی‌تواند طغیان آن‌ها را نادیده بگیرد و بگوید "اشکالی ندارد." در حالی که خدا به لطفِ رحمت خود اجازه نمی‌دهد تمام عواقب انتخاب‌شان بر آن‌ها فرود آید، آدم و حوا باید نتیجه انتخاب خود را درک کنند تا بتوانند به اشتباه خود پی ببرند.

در اینجا نکته بسیار مهمی وجود دارد که باید به آن اشاره شود. خدا غافلگیر نشد. پدر و پسرش از قبل تصمیم گرفته بودند که اگر به چنین نقطه‌ای برسند، چه خواهند کرد. نقشه‌ای از قبل آماده بود – نقشه‌ای که به‌اندازه کافی جامع بود تا با این وضعیت نامیدکننده مقابله کند.

۷. طناب نجات آسمانی

یونانیان در تلاش برای توصیف بالاترین نوع محبت که برای انسان امکان پذیر است، داستان آدِمَتوس و آَلِکِستیس را توسعه داده بودند.²⁰ پولس رسول در کتاب رومیان به این داستان اشاره می‌کند.

زیرا به‌ندرت کسی برای یک انسان عادل می‌میرد؛ با این حال، شاید کسی حتی جرأت کند برای یک انسان خوب بمیرد. رومیان 7:5

پادشاه آدِمَتوس به‌خاطر مهمان‌نوازی و عدالتش مشهور و در سرتاسر پادشاهی‌اش محبوب بود. آپولون، خدای یونانی، توسط پدرش ژوپیتر از کوه المپوس رانده شده و به او گفته شده بود که باید الوهیت خود را کنار بگذارد و به یک انسان تبدیل شود و به‌عنوان یک برده به انسان خدمت کند. وقتی او به زمین آمد، پادشاه آدِمَتوس او را به‌عنوان یک گدای فقیر یافت و بر او ترحم کرد؛ به او غذا داد و او را چوپان گله‌های خود کرد و مانند یک پسر با او رفتار نمود. پس از دوازده ماه، آپولون به حالت الهی خود بازگشت و از آدِمَتوس به‌خاطر کمک‌هایش تشکر کرد و به او گفت: "اگر در آینده به کمک من نیاز داشتی، فقط از من بخواه."

پس از مدتی آپولون نزد آدِمَتوس بازگشت تا به او اطلاع دهد که هادس، خدای دنیای زیرین، به‌زودی برای گرفتن جان او خواهد آمد. آپولون گفت که با همسر هادس، پرسیفون، معامله‌ای کرده است که اگر کسی پیدا شود که به‌جای آدِمَتوس بمیرد، دیگر نیازی به مردن او نیست.

آدِمَتوس نزد والدینش رفت و از آن‌ها پرسید که آیا حاضرند جای او را بگیرند. آن‌ها گفتند: "ما تو را دوست داریم پسر، تو مردی خوب و مهربان هستی، اما ما جان خود را بیشتر دوست داریم. ما نمی‌توانیم برای تو بمیریم." پادشاه در سرتاسر قلمرو خود گشت تا کسی را پیدا کند که حاضر باشد برای او بمیرد، اما کسی را نیافت. آدِمَتوس تسلیم سرنوشت خود شد و در آن لحظه همسرش، آَلِکِستیس، به آپولون ندا داد: "ای آپولون محبوب، تو شوهرم را برکت داده‌ای و شهرت و ثروتش را در تمام قلمرو ما ده برابر کرده‌ای. آدِمَتوس مردی نیکوست و مردمش آن‌قدر به او نیاز دارند که او سزاوار زندگی است! من به‌جای او خواهم مرد تا او زنده بماند." و چنین کرد. تمامی سرزمین برای همسر نیکوی پادشاه نیکو، که بسیار محبوب مردمش بود و برای نجات پادشاهش جان داده بود، گریستند. وقتی آَلِکِستیس در برابر پرسفون ظاهر شد، پرسفون بر او ترحم کرد و به او گفت که می‌تواند به‌عنوان پادشاه وفاداری که به شوهرش نشان داده بود، دوباره زنده شود. و چنین شد که همان‌طور که آدِمَتوس و

²⁰ <https://en.wikipedia.org/wiki/Admetus>

آلکستیس به سن پیری رسیدند، آپولون نیز به خاطر وفاداری‌شان آن‌ها را پاداش داد، و وقتی مرگ سرانجام در سن پیری به سراغشان آمد، آن‌ها برای او آماده بودند.

"این است،" فیلسوفان یونانی فریاد می‌زدند، "بزرگترین نوع محبت که وجود دارد – این‌که یک انسان جان خود را برای دوستانش فدای کند!" بسیاری از مردم این داستان را به سخنان عیسی مرتبط می‌کنند، وقتی که فرمود:

کسی محبت بزرگتر از این ندارد که جان خود را برای دوستان خود بدهد.

یوحنا 13:15

با این حال، این بیانگر اوج محبت خدا نیست، بلکه بیانگر محدودیت محبت انسان است. رسول خدا در مقابل این داستان به ما می‌گوید:

زیرا بعید است که برای شخص عادل کسی بمیرد، هر چند در راه مرد نیکی ممکن است کسی نیز جرأت کند که بمیرد. (8) لکن خدا محبت خود را نسبت به ما ثابت می‌کند به این‌که هنگامی که ما هنوز گناهکار بودیم مسیح برای ما مرد. (9) پس چقدر بیشتر الان که به خون او عادل شمرده شدیم، به وسیله او از غضب نجات خواهیم یافت. (10) زیرا اگر در حالتی که دشمن بودیم، بوساطت مرگ پسرش با خدا صلح داده شدیم، پس چقدر بیشتر بعد از صلح یافتن، بوساطت حیات او نجات خواهیم یافت. رومیان 5:7-10

خدا عمق محبت خود را در این آشکار کرد که اجازه داد پسرش به خاطر نافرمانی‌های ما مجروح و به سبب گناهانمان کوفته شود. او پسرش را از روی محبت و شفقت عظیم خود به دشمنانش که او را نفرت و تحقیر می‌کردند، فدا کرد. این محبت انسانی نیست، بلکه محبت الهی است.²¹

قبل از آفرینش نسل بشر، پدر و پسرش در گفت‌وگوی عمیقی در آنچه کتاب مقدس آن را مشورت صلح می‌نامد، بودند.²² در آن زمان، نقشه‌ای برای آنچه که اگر نسل بشر علیه آن‌ها انتخاب کند، ریخته شد. اکنون زمان عمل فرا رسیده بود. چه کسی می‌تواند رنج خدا را تخمین بزند؟ آیا او اجازه خواهد داد پسرش جایگزین آدم شود تا عواقب انتخاب او را متحمل گردد؟ آیا او اجازه خواهد داد پسرش بی‌ارزشی و ناامیدی انسان را بر دوش بگیرد و تا قبر با خود ببرد؟

در حالی که این کلمات را می‌نویسم، پسر من به آرامی روبه‌رویم نشسته است. به چهره زیبایش نگاه می‌کنم و موجی از محبت و شادی در دل من نسبت به او برمی‌خیزد. سپس سعی می‌کنم خودم را جای خدا بگذارم و اجازه دهم که نسل بشر پسر من را بکشد تا ماهیت واقعی بشر را به عنوان قاتلانی که با شیطان در نفرت از من و هر آنچه که به آن اعتقاد دارم، همسو هستند، آشکار کند. اعتراف می‌کنم که ذهنم این افکار را

²¹ برای جزئیات بیشتر به کتاب "کلمه‌ای که جهان را زیر و رو کرد"، اثر رابرت ویلند، مراجعه کنید.
<http://fatheroflove.info/download/view/863>

²² زکریا 6:13

به سرعت خاموش می‌کند. حتی اجازه نمی‌دهم این افکار در ذهنم بمانند. می‌دانم که حتی فکر کردن به آن برایم بیش از حد دردناک است و باعث فروپاشی‌ام می‌شود! افکارم دوباره به‌سوی خدا و معضل او بازمی‌گردد و احساس بی‌حسی می‌کنم. عمیق‌ترین حس قدردانی را نسبت به او دارم که اجازه داد این اتفاق رخ دهد. می‌دانم که من یکی از آن افرادی هستم که در حالی که دشمن خدا بودم، و با زندگی گناه‌آلودم در قتل پدرش مقصر، بخشش کامل را از طریق محبت غیرقابل درک خدا دریافت کرده‌ام. این فکر همیشه باعث می‌شود مکث کنم و او را با شکرگزاری از محبت و فداکاری بی‌حد و حصرش عبادت کنم.

من شگفت‌زده‌ام از این‌که پسر خدا، که بعدها عیسی انسان شد، حاضر شد این کار را برای ما انجام دهد. کتاب مقدس به ما می‌گوید که خدا از ابتدا پایان را می‌داند، و پدر این دانش را با پدرش در میان گذاشته بود. به‌محض این‌که گناه جهان را آلوده کرد، او دقیقاً می‌دانست که این به کجا منتهی خواهد شد. مسیح می‌توانست ببیند که وقتی به زمین خواهد آمد چه چیزی در انتظارش بود: طرد شدن، کتک خوردن، تمسخر، نفرت، دشنام و ناسزا، برهنگی و تیرگی بر روی صلیب، بی‌ارزشی میلیاردها انسان که بر او سنگینی می‌کرد، و احساس گناه و اندوه انباشته شده از نسل‌های بسیاری. او همه این‌ها را دید و با این حال پسر خدا می‌گوید: "آرزویم، ای خدایم، انجام اراده توست؛ شریعت تو در دل من است."²³ پسر خدا نه به زور بلکه با اشتیاق به آمدن توافق کرد. قلب او، مانند قلب پدرش، آرزو دارد که فرزندانش را به کمال شادی که سرنوشت آن‌ها خواهد بود، بازگرداند. این چه خدایی است؟ او را با چه کسی مقایسه کنیم و چه کلماتی برای ستایش او کافی است؟

در فصل گذشته اشاره کردیم که آدم و حوا به یک سیستم حمایتی از جان و توانایی تشخیص حقیقت از دروغ نیاز داشتند؛ آن‌ها به کمک نیاز داشتند تا حقیقت را درباره خدا ببینند و دروغ‌هایی را که شیطان به آن‌ها می‌گفت، شناسایی، افشا و رد کنند. آن‌ها به یک قطب‌نمای اخلاقی نیاز داشتند تا به آن‌ها کمک کند شمال معنوی واقعی را تشخیص دهند.

تمام این نیازها از طریق هدیه پسر خدا به جهان فراهم می‌شد. این مژده در پیدایش 15:3 به آدم و حوا اعلام شد. خدا با خطاب مستقیم به شیطان چنین گفت:

و عداوت در میان تو و زن، و در میان ذریت تو و ذریت وی می‌گذارم؛ او سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنه وی را خواهی کوبید. پیدایش 15:3

این آیه پر از وعده و امید است. خدا گفت که بین شیطان و زن دشمنی قرار خواهد داد. وقتی خدا از زن صحبت می‌کند، منظورش تمام نسل‌هایی است که از او به‌وجود خواهند آمد؛ به‌عبارت دیگر، کل خانواده بشری. کلمه "دشمنی" به‌معنای نفرت یا

کدورت است.²⁴ خدا چیزی در قلب خانواده بشری قرار می‌دهد که از شرارت متنفر و خواهان خوبی و حقیقت است. تنها یک دلیل وجود دارد که خدا می‌توانست این کار را انجام دهد، و آن این است که پسرش قرار بود خانواده بشری را از طریق زندگی و مرگ خود بر روی زمین آشتی دهد. این همان چیزی است که به معنای وجود دشمنی میان نسل زن و نسل یا فرزندان شیطان است. پولس، در کتاب رومیان، به این نفرت از شر به عنوان فیض یا قدرت در آیه زیر اشاره می‌کند:

اما این هدیه مانند خطا نیست. زیرا اگر بسیاری به دلیل خطای یک انسان مردند، چقدر بیشتر فیض خدا و هدیه‌ای که به لطف یک انسان، یعنی عیسی مسیح، حاصل شد، به بسیاری سرازیر شد! رومیان 5:15 (ترجمه تفسیری، NIV)

توانایی انتخاب آنچه درست است، مستقیماً از این دشمنی ناشی می‌شود که خدا از طریق هدیه پسرش در دل‌های ما قرار داده است. همین هدیه، هدیه بسیار مورد نیاز حیات را نیز فراهم می‌کند.²⁵ پولس نیز در همان فصل از رساله به رومیان به این واقعیت اشاره می‌کند:

پس همچنان که یک خطا برای جمیع مردمان منجر به محکومیت شد، همچنین پارسایی یک نفر برای جمیع مردمان منجر به عدالت حیات شد. رومیان 18:5

این حقیقتی شگفت‌انگیز است که می‌تواند آرامش و شادی فراتر از اندازه برای ما به ارمغان آورد. این واقعیت به این معناست که هر نفسی که می‌کشید (چه به پسر خدا و قربانی او ایمان داشته باشید یا نه)، مستقیماً از عیسی مسیح آمده است. این حیات اوست که قلب شما را به تپش درمی‌آورد و باعث می‌شود نفس بکشید و زنده بمانید. تمام عملکردهایی که ما از طرف خود غیر ارادی می‌نامیم، در واقع از طرف خدا ارادی هستند. او قلب این حقیقت است که می‌گوید:

تا خدا را طلب کنند که شاید او را تفحص کرده، بیابند، با آن‌که از هیچ‌یکی از ما دور نیست. (28) زیرا که در او زندگی و حرکت وجود داریم ... اعمال 27:17، 28

خدا از هیچ‌یک از ما دور نیست، زیرا ما به واسطه حیات عیسی مسیح و وساطت او برای ما از طریق مرگش بر صلیب، نگاه داشته می‌شویم. اگر احساس می‌کنید از خدا دور هستید، حقیقت این است که او هیچ‌گاه از شما دور نیست. فقط کافی است نبض خود را حس کنید تا بدانید که او شما را ترک نکرده است.

²⁴ <https://abadis.ir/fatofa>/دشمنی

²⁵ وقتی در اینجا به حیات اشاره می‌کنیم، منظورمان حیلت مهلتی است، نه حیات ابدی. خدا به هر انسانی در این دنیا حیاتی داده است تا حقیقت درباره خدا و پادشاهی او را انتخاب یا رد کند.

به این اضافه کنید که خدا در قلب ما میل به انجام کار درست و مقاومت در برابر شر را قرار می‌دهد، و آنگاه متوجه میشویم واقعاً دلایل بسیاری برای شکرگزاری داریم. به زمان‌هایی فکر کنید که وسوسه شده‌اید تا کار نادرستی انجام دهید و سپس فکر بهتری کردید و آن کار را انجام ندادید. این همان هدیه‌ای بود که خدا به ما داده است، یعنی دشمنی با شر. مهم نیست که به خدا ایمان دارید یا نه؛ این هدیه از طریق عیسی به شما داده می‌شود، وقتی تصمیم می‌گیرید که از آن استفاده کنید. در کتاب مقدس به ما گفته شده است که خدا باران را بر نیکوکاران و بدکاران می‌باراند.²⁶ فکر کنید چند بار شیطان فکری پلید در ذهن کسی قرار داده تا به شما آسیبی برساند یا اموال شما را تصاحب کند، و دشمنی‌ای که خدا در قلب آن‌ها گذاشته، آن‌ها را تشویق کرده است تا این کار را نکنند. البته ما همچنان این انتخاب را داریم که آن اشاره را رد کنیم و دست به شرارت بزنیم، اما اگر آن دشمنی وجود نداشت، هیچ‌یک از ما نمی‌توانستیم از انجام افکار شری که به ذهن‌مان خطور می‌کنند جلوگیری کنیم.

چه پدر فوق‌العاده‌ای که همه این کارها را برای ما انجام داده است! ما به‌عنوان نسل بشر کاملاً گمراه شده و اسیر راه‌های شریر شیطان شده بودیم. ما کاملاً از کمک به خودمان ناتوان و محکوم به بدبختی و نابودی کامل بودیم. اما پدر آسمانی مهربان ما حاضر نشد از ما دست بکشد. او گران‌بهاترین چیزش را – پسرش را – به ما بخشید. عیسی برای همیشه عضوی از خانواده بشری و یکی از ما خواهد بود. این فداکاری، موضوع اصلی مطالعه و تأمل ما در تمام ابدیت خواهد بود.

وقتی به این چیزها فکر می‌کنید، در مورد تمام آنچه خدا برای شما انجام داده است، چه احساسی دارید؟ روح او اکنون شما را به سمت پذیرش او و ایمان به حقیقت درباره او سوق می‌دهد. او می‌خواهد بداند که او شما را صمیمانه دوست دارد و همه‌چیز را داده تا شما را بازگرداند. من نمی‌توانم در برابر چنین محبتی مقاومت کنم؛ این محبت برای من بیش از حد شگفت‌انگیز و تأثیرگذار است. شما چطور؟

۸. مقایسه دو پادشاهی

قبل از این که به ادامه بحث بپردازیم، مفید خواهد بود که دو پادشاهی جدا و متمایز را که در حال حاضر در جهان وجود دارند، خلاصه کنیم؛ پادشاهی ابدی خدا و پادشاهی شیطان، که هر دو در باغ عدن به آدم و حوا ارائه شدند. اگر لحظه‌ای به این فکر کنیم که چه چیزی یک پادشاهی را تعریف می‌کند، سه ویژگی وجود دارد که باید در نظر بگیریم:

۱. **حکومت:** سیستمی که پادشاهی از طریق آن اداره می‌شود. برای مثال، دموکراسی یا دیکتاتوری.

۲. **واحد ارزش:** یک سیستم ارزشی که از طریق آن شهروندان یک پادشاهی می‌توانند کالاها را مبادله کنند.

۳. **تابعیت:** روشی برای تعیین این که چگونه کسی می‌تواند عضو آن پادشاهی شود.

ما می‌توانیم این دو پادشاهی را به صورت زیر در تقابل با یکدیگر مقایسه کنیم:

پادشاهی شیطان	پادشاهی خدا	
قوی‌ترین	خانواده	حکومت
قدرت/ دارایی/ زور/ ایمان به خود	محبت/ رحمت/ انتخاب آزاد/ ایمان به خدا	واحد ارزش
عملکرد و دستاورد	فرزند خدا	تابعیت

حکومت خدا مبتنی نظام خانواده است. رأس این حکومت، پدر است. رابطه بین رهبر و شهروندانش نزدیک و صمیمی است. در مقابل، پادشاهی شیطان بر پایه قوی‌ترین بودن است. کسانی که قوی‌ترند، حکومت می‌کنند. حتی در یک دموکراسی نیز، کسانی به قدرت می‌رسند که در تبلیغ پیام خود و در ترغیب رأی‌دهندگان قوی‌ترند.

پادشاهی خدا با قدرت روابطش تجارت می‌کند. محبت، واحد ارزش در آسمان است. شهروندان در محبت پدرشان ایمن هستند و نیازی ندارند که ارزش یا شایستگی خود را اثبات کنند. آن‌ها می‌توانند با سادگی و صداقت از همراهی یکدیگر لذت ببرند،

بدون این‌که اهداف پنهانی در کار باشد. شناخت خدا بالاترین شادی و آرزوست²⁷، و از آنجا که دانش، حکمت و شخصیت خداوند بی‌نهایت است، این سرگرمی شاداب هرگز پایان نخواهد یافت. همیشه چیزی برای آموختن در مورد او وجود خواهد داشت. شهروندان، مستقیماً یا از طریق چیزهایی که او آفریده است، در مورد او می‌آموزند. بنابراین مشاهده یکدیگر و مطالعه طبیعت و کیهان نیز بخشی شاداب از بودن در این پادشاهی است. از آنجا که به‌وضوح تصدیق شده است که همه‌چیز از پدر ما سرچشمه می‌گیرد، تمام خلقت با شکرگزاری و قدردانی شاداب او را می‌پرستد.²⁸

در مقابل این، پادشاهی شیطان با دارایی‌ها تجارت می‌کند. ارزش، از آنچه به‌دست می‌آوریم ناشی می‌شود، بنابراین انباشتن دارایی‌ها برای باارزش‌بودن حیاتی است. این دارایی‌ها می‌توانند مادی، ذهنی یا رابطه‌ای باشند. هرچه خانه بزرگتری و اموال بیشتری داشته باشید، ارزش بیشتری دارید. هرچه سطح تحصیلات بالاتر و موقعیت شغلی برتر باشد، ارزش شما بیشتر است. افرادی که با آن‌ها معاشرت می‌کنید بسیار مهم هستند، چون افراد می‌توانند دارایی‌های بزرگی برای اهداف شما باشند. پادشاهی شیطان معتقد است که افراد در درون خود قدرت دارند، بنابراین داشتن دیگران می‌تواند شما را قدرتمندتر کند. روابط با دیگران به ابزارهایی برای کسب بیشتر تبدیل می‌شوند. این امر، نیاز به کنترل دیگران را بسیار مهم می‌سازد. راه‌های زیادی برای کنترل دیگران وجود دارد. مهربان و خوش‌برخورد بودن یکی از رایج‌ترین آن‌هاست. فروشنندگان همیشه از این روش استفاده می‌کنند. انجام کارهای بزرگ می‌تواند دیگران را تحت تأثیر قرار دهد تا از شما پیروی کنند، و وقتی که این روش‌ها مؤثر واقع نشوند، می‌توانید از زور، باجگیری و ارعاب برای کنترل دیگران و به‌دست آوردن وفاداری‌شان استفاده کنید. به همین دلیل است که بسیاری از روابط امروزی پر از درد و اندوه‌اند، زیرا اغلب افراد با هدف افزایش ارزش و اعتبار خود با یکدیگر وارد رابطه می‌شوند.

تضاد دیگری که به آن اشاره کردیم، مربوط به تابعیت است. در پادشاهی خدا، صرفاً با فرزندبودن نسبت به خدا، شما شهروند محسوب می‌شوید. صرف نظر از شرایط یا مشکلات زندگی، این واقعیت هرگز تغییر نمی‌کند. تابعیت شما در رابطه‌ای که با خدا به‌عنوان پدرتان دارید، تضمین شده است. در پادشاهی شیطان، شما از طریق "انجام دادن یا ندادن" به‌عنوان شهروند محسوب می‌شوید. هم موفقیت و هم تنبلی، تا زمانی که تمرکزتان بر عملکرد و انجام دادن باشد، به شما شهروندی می‌دهند. در این پادشاهی، هر روز صبح بیدار می‌شوید و به آنچه باید در آن روز به‌دست آورید فکر می‌کنید تا احساس خوبی نسبت به خودتان داشته باشید. اگر دیگران مانع تلاش‌های شما برای رسیدن به اهداف‌تان شوند، ناامید و عصبانی می‌شوید. اگر به پایان روز برسید و احساس کنید که دستاورد زیادی نداشته‌اید، احساس پوچی می‌کنید و یا افسرده

²⁷ فیلیپیان 9:3، 10

²⁸ مکاشفه 6:14، 7؛ مکاشفه 9-1:4

و یا مصمم‌تر می‌شوید. زندگی به چرخه‌ای تبدیل می‌شود که حول غرور و بی‌ارزشی می‌چرخد. وقتی موفق می‌شوید، مغرور می‌شوید و وقتی شکست می‌خورید، احساس بی‌ارزشی می‌کنید. زندگی بین موفقیت و شکست یا عزم آشفته برای دستیابی به هدف است؛ یا برعکس، ترس از این‌که آنچه به‌دست آورده‌اید از دست برود. این چرخه‌ای بی‌پایان است، تا زمانی که بمیرید یا پادشاهی خود را تغییر دهید.

چرخه احساسی در پادشاهی شیطان



این چرخه، نتیجه‌ای ساده از این باور است که ما در خود قدرت داریم. اگر ما خود-توان باشیم، پس به هیچ‌کس وابسته نیستیم و ارزشی هم از کسی دریافت نمی‌کنیم؛ باید ارزش خود را پرورش داده و تولید کنیم. هر موفقیتی ما را تأیید و هر شکستی ما را به نیستی نزدیک‌تر می‌کند.

به‌یاد دارم که وقتی اولین بار شروع به ارائه سخنرانی کردم، چه کشمکش‌های در دلم بود. وقتی مردم را به حقایق کتاب مقدس راهنمایی می‌کردم، احساس برکت زیادی می‌کردم، اما وقتی جلوی در می‌ایستادم تا هنگام خروج مردم با آن‌ها خداحافظی کنم، متوجه می‌شدم که می‌خواهم به من بگویند کارم خوب بوده و آنچه را که انجام داده‌ام تأیید کنند. هرچه بهتر موعظه می‌کردم، قلبم بیشتر در پی تأیید گرفتن بود. می‌دانستم که این طرز فکر اشتباه است، بنابراین برای مدتی وقتی کسی به من می‌گفت که خوب صحبت کرده‌ام، پاسخ می‌دادم: "خدا را شکر، از من تشکر نکنید،" اما اغلب این پاسخ ناخوشایند به‌نظر می‌رسید، و گاهی اوقات مردم احساس می‌کردند که دارم آن‌ها را پس می‌زنم. وقتی تشخیص می‌دهیم که همه‌چیزهای نیکو از خدا می‌آید و این‌که ارزش ما نزد او ربطی به کارهایی که می‌کنیم ندارد، آنگاه آزاد هستیم که بدون نگرانی از احساس بی‌ارزشی و نیاز به تأیید دیگران، موفق شویم یا شکست بخوریم.



مهم است که به یاد داشته باشیم که اگر چه اعضای پادشاهی خدا ارزش خود را از دستاوردهای شان نمی گیرند، اما همچنان دستاوردهایی دارند. در واقع آن ها توانایی دستیابی به موفقیت های بیشتری را دارند، زیرا اگر شکست بخورند، لازم نیست با ترس از بی ارزشی روبهرو شوند. آن ها چه موفق شوند و چه شکست بخورند، هنوز دوست داشتنی هستند، هنوز فرزندان خدا هستند. پادشاهی خدا بهترین راه را برای رسیدن به حداکثر توانایی شما ارائه می دهد، بدون این که روابطتان را ویران و ارزشتان را نابود کند.

ما به طور خلاصه ماهیت این دو پادشاهی را ترسیم کرده ایم. در ادامه کتاب، چگونگی توسعه این دو پادشاهی در محدوده تاریخ بشر و مبارزاتی را که اغلب هنگام زندگی بین این دو با آن مواجه می شویم، بررسی خواهیم کرد. هر دو پادشاهی آزادی را ارائه می دهند، هر دو پادشاهی وعده های زیادی می دهند، اما کدام پادشاهی می تواند در شما حس عمیقی از اهمیت و ارزشی تزلزل ناپذیر پدید آورد؟

۹. قلب بابل

"کجا اشتباه کردیم؟" فریاد دل شکسته پدری که تلاش می‌کرد واقعیتی را که اکنون با آن روبه‌رو شده بود، درک کند. "ما وضعیت خانوادگی خوبی داشتیم و او می‌داند که ما دوستش داریم، پدر ادامه می‌دهد، در حالی که ناامیدانه به دنبال توضیحی می‌گردد برای این‌که چرا پسرش اکنون به جرم قاچاق مواد مخدر، دزدی و قتل محکوم شده است.

این فریاد دل شکسته بیشتر از آنچه که جرأت تصورش را داشته باشیم، شنیده شده است؛ والدینی که با شرم و عذاب فرزندی زندگی می‌کنند که در شورش و شرارت گرفتار شده است. منشأ این فریاد دل شکسته را می‌توان به والدین نخستین ما و تراژدی نخستین پسرشان، قائل، نسبت داد. والدین خواهند دانست که آدم و حوا چه شادی‌ای را احساس کردند، زمانی که برای اولین بار قائل کوچک را در آغوش گرفتند. میوه محبت آن‌ها اکنون در دستان‌شان بود تا آن را در آغوش بگیرند و از آن لذت ببرند. وقتی حوا نوزاد گران‌بهایش را در آغوش گرفت، با شوق گفت: "مردی به‌دست آورده‌ام، خداوند را!"²⁹ حوا بر این باور بود که قائل همان ذریت موعودی است که در پیدایش 15:3 ذکر شده است که شفا و برکت را برای همه ملت‌ها به ارمغان خواهد آورد. ای کاش این‌طور بود! چرا که طنز تلخ سرنوشت برای حوا این بود که میراث قائل نه شفا بلکه بدبختی، ویرانی و مرگ را برای میلیون‌ها نفر به ارمغان آورد. قائل رئیس گروهی از پرستشگران شد که تجربه معنوی خود را طبق خواست و شرایط شخصی خود پیش می‌برند. این گروه، بخش عمده‌ای از جمعیت جهان را تشکیل می‌دهد؛ گروهی که بعدها در کتاب مقدس با نام "بابل" رمزگذاری می‌شود. در این فصل، ما روح حاکم بر این گروه و تأثیر آن بر من و شما را بررسی خواهیم کرد.

"بابا، چرا باید آن بره بیچاره و بی‌گناه را بکشیم؟" کشتن بره به این منظور طراحی شده بود که واقعیت احساسات طبیعی انسان نسبت به مسیح و در نتیجه نیاز به توبه را در برابر چشم خانواده بشری حفظ کند. به همین دلیل، این کار بهایی را که خدا حاضر بود بپردازد تا ما وضعیت خود را ببینیم و از طریق جاذبه روح، طلب بخشش کنیم، آشکار می‌کرد. چه هدیه شگفت‌انگیزی برای نجات ما عرضه شده است. این مراسم به‌طور مستقیم به رنجهای مسیح در لحظه قربانی اشاره می‌کرد. همچنین به آینده‌ای پر امید اشاره می‌کرد، زمانی که مسیح به زمین خواهد آمد تا پدر را آشکار کند. و نیز به گذشته اشاره می‌کرد، به شرمساری آنچه بشریت از زمان سقوط در عدن با مسیح انجام داده است. این مراسم هم یادآوری تسلی‌بخشی از محبت شگفت‌انگیز خدا و هم یادآوری دردناکی از ناسپاسی و خودخواهی انسان بود. شرکت در این مراسم همیشه

²⁹ قرائت تحت اللفظی پیدایش 4:1

احساسات متناقضی را به همراه داشت. نگاه کردن به چهره بره بی‌گناه و دیدن عذاب خاموش آن، بهای خودخواهی و اراده مستقل انسان را به شدت یادآوری می‌کرد. برای تمام کسانی که به چهره بره حقیقی خدا نگاه می‌کنند، امید همیشه با عذاب روحی از درک آنچه طبیعت انسانی با مسیح می‌کند، همراه خواهد بود. واکنش طبیعی انسان به صلیب: یا انکار سقوط انسان در وهله اول و باز نویسی منشأ بشر است، یا قرار دادن مطالبه مرگ بر دوش خدا به عنوان چیزی که او برای ارضای خشم خود علیه گناه نیاز دارد. در اکثر موارد، صلیب از نور به تاریکی تبدیل می‌شود، یا بدتر از آن، به عنوان نمادی از امید به تصویر کشیده می‌شود، در حالی که در واقع نمادی از کنترل و تحمیل ارائه می‌گردد که باعث تنفر می‌شود.

پس از سال‌ها تماشای ذبح بره توسط والدینش و دیدن اشک‌ها و اندوه آن‌ها همراه با امید، صبر و اعتماد به ذریت آینده، قائلان تصمیم گرفت که دیگر نمی‌تواند نیاز به تواضع و توبه را تحمل کند. با تمرکز بر شکست انسانی که بره ذبح شده آن را آشکار می‌سازد، قائلان تصمیم گرفت محبت بزرگ خدا را در چنین هدیه‌ای به یاد نیارود. برای قائلان، بره تنها ناامنی او را برمی‌انگیخت، بخشی از حق ارثی که از پدرش دریافت کرده بود که پدرش نیز آن را از شیطان گرفته بود. برای قائلان، بره فقط به او می‌گفت که او به خودی خود برای خدا قابل قبول نیست و رفتار او مورد تأیید خدا نیست. واضح است که شیطان، قائلان را تشویق کرد تا گام جسورانه‌ای بردارد و قربانی کردن بره را از عبادتش حذف کند و بدین ترتیب رابطه‌اش با خدا را با حذف نیاز به توبه با اعمال خودش بازتعریف کند.

کتاب مقدس به ما می‌گوید که قائلان هدیه‌ای از محصولات زمین برای خداوند آورد.³⁰ همچنین به ما گفته می‌شود که قائلان کشاورز بود و به عنوان بخشی از کارش غذا تولید می‌کرد. قربانی قائلان نمادی از تلاش‌های او برای کسب احترام خدا از طریق کارهای دست‌های خودش بود. او تجربه عبادتش را از ایمانی فروتنانه به نمایشی مغرورانه تبدیل کرد، از رابطه‌ای صمیمانه و توأم با اعتماد به نوعی راضی‌کردن قراردادی. چنین دینی این واقعیت را نادیده می‌گیرد که ما هیچ قدرت چانه‌زنی با خدا نداریم؛ ما حیاتی از خود نداریم که بر آن تکیه کنیم و با شرایط خودمان با خدا روبه‌رو شویم. متأسفانه قائلان این را فراموش کرد. شیطان به او وعده آزادی داد، آزادی از اثبات گناه توسط بره؛ اما با حذف بره، دین قائلان از یک رابطه ایمانی با خدای حقیقی به مجموعه‌ای از مراسم بر اساس عملکرد تغییر کرد، که به خدایی تقدیم می‌شدند که ساخته و پرداخته ذهن خودش بود. در این تغییر، قائلان سم درخت دوراسل را پذیرفت؛ او با پاراگلایدر اعمال پرواز کرد و اگرچه در ابتدا حس آزادی هیجان‌انگیزی را تجربه کرد، اما فقط مسئله زمان بود تا پاراگلایدر به حد خود برسد و با شدت سقوط کند.

در فصل پنجم، به برخی از زخم‌های عاطفی که از فروپاشی روابط خانوادگی ناشی می‌شوند، نگاهی انداختیم. در اینجا خلاصه‌ای آورده شده است:

- به‌طور مداوم در جستجوی تأیید هستند
- خود را خیلی سخت قضاوت می‌کنند
- به موقعیت‌هایی که کنترلی بر آن‌ها ندارند، واکنش‌های افراطی نشان می‌دهند - یعنی اغلب بسیار کنترل‌گر هستند
- با روابط مشکل دارند³¹

وقتی قائل از نقشه‌ای که خدا برای نجات او تعیین کرده بود فاصله گرفت، از خدا دور شد؛ رابطه خانوادگی او کاملاً از هم پاشید. این فاصله، آتش ناامنی درونی او را شعله‌ورتر کرد؛ روح خدا دیگر نمی‌توانست ترس‌های او را آرام کند یا او را به رد کردن دروغ‌های شیطان یاری دهد. خلأ درونی‌اش فقط بیشتر شد و حس شرم در او چند برابر گردید. مانند شیطان، قائل بیهوده تلاش می‌کرد تا آن حس رابطه شکسته با خدا را با چیز دیگری جایگزین کند. اما هرچقدر تلاش می‌کرد، هرگز نمی‌توانست آن احساس عمیق پوچی را از میان ببرد، مگر این‌که از نظر عاطفی به خدا، پادشاهی او و نقشه او باز می‌گشت.

احساسات متلاطم قائل به‌زودی فوران کرد. این اتفاق در زمان مقرر قربانی رخ داد، زمانی که قائل و برادرش هابیل برای پرستش نزد خدا آمدند. خدا قربانی هابیل، یعنی یک بره را با آتش پذیرفت، اما قربانی قائل را دست نخورده باقی گذاشت. همین کافی بود تا قائل را خشمگین کند. گناه شدیداً غیرمنطقی است. قائل از دستورات پیروی نمی‌کند و سپس وقتی نتیجه خوبی نمی‌گیرد، به‌شدت ناراحت می‌شود.

تصور کنید به فروشگاه می‌روید و همه مواد لازم برای پخت نان را تهیه می‌کنید. از فروشنده می‌پرسید چطور باید نان را درست کرد، و او لیستی از مراحل به شما می‌دهد تا به خانه ببرید. همه‌چیز خوب پیش می‌رود تا این‌که بوی خمیرمایه به مشام‌تان می‌رسد و تصمیم می‌گیرید که نان بدون آن بهتر خواهد شد. خمیر را در فر می‌گذارید و کمی بعد، نانی صاف و بدون پف تحویل می‌گیرید. حالا، آیا منطقی است که عصبانی شوید و به سمت فروشنده بدوید و او را بابت شکست‌تان در نان‌پزی سرزنش کنید؟ به‌هیچ‌وجه! اما این دقیقاً همان چیزی است که قائل با خدا کرد.

قائل در حال نزدیک شدن به نقطه‌ای بود که دیگر بازگشتی در آن وجود ندارد. با پذیرفتن پادشاهی شیطان که در آن ارزش او بر اساس تلاش‌ها و عملکردش تعیین می‌شود، توانایی او برای هدایت‌پذیری و اصلاح شدن به‌سرعت کاهش می‌یابد. قائل می‌داند که کار اشتباهی کرده است، اما ذهن انسان می‌تواند به‌راحتی خود را فریب

³¹ کانوی، صفحه 31.

دهد و به جای این که با فروتنی تسلیم خدا شود، عصبانی می شود. خدا با ملایمت به دنبال کمک و اصلاح اوست تا او را به هدیه و عده داده شده، یعنی پسرش، باز گرداند، اما قائل به این هشدار توجه نمی کند. احساسات طغیان گرش افزایش می یابند و قلمرو تاریکی در آستانه به ثمر رساندن موفق ترین آزمایش انسانی خود است.

اکنون قلب قائل کاملاً تحت سلطه نیروهای احساسی قرار دارد که شیطان در آسمان آزاد کرده بود. او خواهان تأیید خداست اما طبق شرایط خودش. حس بی ارزشی او به حدی افزایش یافته که آماده بود منفجر شود. او در وضعیت وحشتناکی گرفتار شده است؛ از یک سو در طلب تأیید از قدرتی بالاتر است تا نیاز عمیقش به پذیرش و ارزشمندی را برطرف کند، و از سوی دیگر مایل نیست بپذیرد که همه چیز را مدیون خداست و باید به خاطر عطای محبت آمیزش از طریق بره، با فروتنی سپاسگزار باشد. قائل که هنوز از "تحقیر شدن" در مقابل هابیل می سوخت، شروع به جر و بحث با او می کند. هابیل سعی می کند با مهربانی او را تشویق کند که روش عبادتش را اصلاح کند و به نقشه خدا برگردد. همین کافی بود تا چیزی در درون قائل بشکند. حس شدید بی ارزشی، او را به نقطه ای رساند که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود؛ و وقتی آن لحظه فرا می رسد، شیطان به طور کامل اجازه ورود و کنترل را پیدا می کند. شیطان قائل را با نفرت شدید از برادرش پر می کند، روابط خانوادگی فراموش می شوند و پادشاهی شیطان اکنون به طور کامل خود را ظاهر می سازد. تمام آسمان نظار مگر بود زمانی که اولین قتل اتفاق افتاد؛ اولین نابودی یک رابطه مقدس و ارزشمند. پس این است نتیجه نقض قوانین خدا! آسمان بهت زده می شود، و حتی شیطان و فرشتگانش نیز شاید لحظه ای دچار بی حسی شدند، آنگاه که پیکر بی جان هابیل زمین را به خون رنگین کرد.

شیطان وحشت این واقعه را از خود می زداید، و برای این که برده اش را کاملاً تحت کنترل نگه دارد، احساس گناه را چنان عمیق در قائل فرو می برد که او دیگر نتواند باور کند که خدا می تواند او را ببخشد. این است جنون شیطان؛ او آزادی و خوشبختی را در پیروی از مسیر طغیان خود عده می دهد و وقتی ما گناه می کنیم، این صدای اوست که بلندتر از همه از خدا نابودی ما را مطالبه می کند. و باز، همان صدای اوست که در گوش جان مان زمزمه می کند که ما آن قدر شرور و پلید هستیم که هرگز نمی توانیم دوباره مورد پذیرش خدا قرار بگیریم؛ این صدای اوست که احساس گناه ما را آن قدر زیاد می کند تا جایی که آرزوی مرگ می کنیم. چقدر غم انگیز است که چنان فرشته زیبایی به چنین ویرانگر بدبختی تبدیل شد. اکنون که قابیل کاملاً از مرز عبور کرده، دیگر هیچ دفاعی برای جان خود ندارد و شیطان او را وادار می کند تا فریاد بر آورد: "گناه من بزرگتر از آن است که بخشیده شود!"³² این ها غم انگیزترین کلماتی ست که می توان تصور کرد. خدا نزد قائل آمد، نه برای این که او را طرد کند، بلکه برای این که او را بازپس گیرد. او از قائل پرسید که برادرش کجاست، نه برای

³² پیدایش 13:4 - قراءت حاشیه ای.

متهم کردن، بلکه تا فرصتی به قائن بدهد تا توبه کند و به سوی خدا بازگردد. اما دریغ، قائن آن کلمات غم‌انگیز را بر زبان آورد: "گناه من بزرگتر از آن است که بخشیده شود." او دروغ‌های شیطان را به جای کلام خدا باور کرد. او کاشته بود و اکنون درو می‌کرد.

در آیه ۱۱ از فصل چهارم کتاب پیدایش، خدا لعنتی را اعلام می‌کند. در بخش پایانی این لعنت، خدا به قائن می‌گوید که او آواره و سرگردان خواهد بود. این کلمات اشاره به کسی دارد که می‌لرزد و تلو تلو می‌خورد؛ حسی از انسانی بی‌امید و بی‌آینده را منتقل می‌کنند. این لعنت حاصل تکان دادن عصای جادویی آسمانی از سوی خدا نبود، بلکه این لعنت ذاتاً در طرد پادشاهی خانوادگی خدا نهفته بود؛ در طرد روابط صمیمانه. جان قائن در عذاب بود، زیرا برای صمیمیت آفریده شده بود، اما دل او راهی دیگر برگزیده بود - پیوسته مشتاق محبت، اما همواره طردکننده کسانی که به او نزدیک می‌شدند؛ مشتاق نزدیکی، اما ناتوان از این‌که به کسی اجازه دهد به آن اتاق پنهانی دلش وارد شود، جایی که حس بی‌ارزشی‌اش در آن ساکن بود؛ خواهان دوستی، اما همیشه نگران رقیبی برای توانایی‌هایش. در اینجاست حقیقت این ضرب‌المثل که می‌گوید: "برای شریران آرامشی نیست."³³

کتاب مقدس به ما می‌گوید که قائن از حضور خداوند بیرون رفت.³⁴ او اکنون بدون احساس این‌که خدا نزدیک اوست زندگی می‌کرد. در حالی که باور داشت گناهش او را از خدا جدا کرده، در واقع خودش خدا را از دل خود بیرون رانده بود. اکنون که بیش از هر زمان دیگری نیاز به تأیید و ارزش داشت، شروع به ساختن شهری کرد. او می‌خواست مردم را گرد خود جمع کند و رهبرشان شود. او بناهای بزرگ می‌ساخت و ارزش خود را از طریق آنچه به‌دست آورده بود، می‌گرفت. او خود را با کارهای دست خود احاطه می‌کرد و تا جایی که می‌توانست شواهد کارهای خدا را از آگاهی خود دور می‌کرد. آن‌قدر خود را مشغول می‌ساخت که دیگر فرصتی نداشت تا از خود بپرسد حال جاننش چگونه است.

و بدین ترتیب قائن به کانالی برای تأسیس پادشاهی شیطان بر روی زمین تبدیل شد. از طریق او نسلی از انسان‌ها به‌وجود آمد که تمام نشانه‌های ناامنی و بی‌ارزشی را نشان می‌دادند. آنان جویندگان قدرت و مقام بودند، و روحیه‌ای کنترل‌گر را در خود پرورش می‌دادند که نسبت به هر رقیبی حسادت می‌کرد، در تعقیبی بی‌پایان برای هویتی جدا از خدایی که آسمان‌ها و زمین را آفرید. تا زمانی که شیطان می‌توانست انسان‌ها را به جستجوی ارزش در درون خودشان وادارد و نه در آغوش خدای شخصی و رابطه‌محور، می‌توانست آن‌ها را کنترل کند. و چنین نیز کرده است. در طول اعصار زمان، شیطان گروهی از مردم را تحت سلطه خود نگاه داشته، جان‌های بی‌ارزش و ناامن آنان را به خود پیوند زده و در پی سلطه بر جهان بوده است.

33 اشعیا 57:20

34 پیدایش 16:4

ما اکنون قلب بابل را بررسی کرده‌ایم؛ قلبی رنج‌دیده که به‌دنبال هویت و ارزش از طریق اعمال خود می‌گردد، برای کارهایش تأیید می‌طلبد و می‌کوشد شرایط را آن‌گونه کنترل کند که مورد تهدید واقع نشود. در فصل بعدی، روند رشد و توسعه این قلب را در بستر تاریخ بشر دنبال خواهیم کرد.

بخش ۲. یک سرنوشت – بازیابی هویت

۱۰. شکستن زنجیرهای دور اسل

مکئی طولانی میان آن دو برقرار شد، در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. شدت احساسات عمیق بود، اما هر دو می‌دانستند که زمان فرا رسیده است. از ازل، پدر و پسر همواره در مشارکتی صمیمی با یکدیگر بودند، و اکنون قرار بود این مشارکت تحت فشار قرار گیرد و سرانجام شکسته شود. پسر خدا اکنون در آستانه آغاز مأموریتی است تا فرزندان انسانی خود را بازگرداند. پدر و پسر هر دو از خطرات و بهای این مأموریت آگاه‌اند، اما محبت، آن‌ها را به پیش می‌راند.

برای لحظه‌ای کوتاه، پدر و پسر به آینده می‌نگرند و با دیدی نبوی تکوین مأموریت را مشاهده می‌کنند. تحقیر، طرد شدن، نفرت، تف انداختن، لگد زدن، تازیانه و میخ‌ها، همه در برابر آن یک لحظه هولناک در زمان رنگ می‌بازند – لحظه‌ای که آسمان و زمین از حرکت باز می‌ایستند و جدایی پدر و پسر را نظاره می‌کنند. پسر، سنگینی احساس گناه، رنج، طغیان و بی‌ارزشی هزاران سال را بر خود مشاهده می‌کند و خود را می‌بیند که همچون برگ می‌لرزد و زیر بار حس پنهان شدن چهره پدر به سبب گناه، پاره‌پاره می‌شود. پدر در تاریکی با پسرش است، اما این پسر است که احساس ترک‌شدگی ما را با خود به اعماق هولناک مرگ می‌برد.³⁵

آغوش‌شان محکم‌تر می‌شود – چگونه ممکن است پدر، پسرش را به چنین سرنوشتی بسپارد؟ در عمق وجودشان، هر دو با احتمال شکست و التاف ابدی به دست قدرت گناه در کشاکش‌اند. پسر خدا می‌خواست طبیعت انسانی را بر خود ببوشد و همین، فرصتی هر چند اندک برای دشمن دیرینه‌اش، شیطان، فراهم می‌کرد تا بر او چیره شود. هیچ‌تضمینی برای موفقیت وجود نداشت. چگونه می‌توانستند چنین خطر سهمگینی را بپذیرند؟ چگونه می‌توانستند حتی به چنین نقشه‌ای که نفس را بند می‌آورد، فکر کنند؟ اما محبت آگاهی آن‌ها را به پیش می‌راند.

آن مکث طولانی که گویی تا به ابد ادامه دارد، سرانجام ایان می‌یابد؛ هر دو تصمیم خود را می‌گیرند تا این نقشه را به انجام رسانند. پسر به لبه آسمان قدم می‌گذارد، نگاهی آخر به چهره پر محبت پدرش می‌اندازد، و سپس از نظر ناپدید می‌شود.

در فصل ششم، فهرست بلند و چالش‌برانگیزی را دیدیم که خدا باید با آن روبه‌رو می‌شد اگر می‌خواست فرزندان زمینی‌اش را نجات دهد. در فصل نهم، دیدیم چگونه پادشاهی شیطان در قلب انسان شکل گرفت و چگونه شیطان از طریق حس بی‌ارزشی‌مان بر ما حکومت می‌کند. اگر عیسی می‌خواست آن قدرت را در هم‌بشکند، باید آن حس بی‌ارزشی را از میان برمی‌داشت. او باید حس هویت ما را به‌عنوان فرزندان خدا دوباره برقرار می‌کرد و بر هویت کاذبی که درخت دوراسل ایجاد کرده بود، غلبه می‌کرد.

احساس عمیق شومی باید قلب شیطان را دربرگرفته باشد، هنگامی که فرشتگان را دید که سرود شادی را برای شبانان می‌خوانند و خبر از آمدن مسیح می‌دادند. ستاره درخشانی که مجوسان را به آن طویله حقیر هدایت می‌کرد نیز هیچ‌تسلایی برای او به‌همراه نداشت. می‌توان تصور کرد که وقتی به این نوزاد نجیب نگاه می‌کرد، می‌دانست که در آستانه نبردی سخت قرار گرفته است. او نتوانست آرامش عمیقی را که بر این کودک سایه افکنده بود، در هم‌بشکند؛ کاری که همیشه موفق به انجام آن با هر کودک دیگری شده بود. این موضوع برایش معما بود؛ کودک از گوشت و خون بود، اما آرامشی عمیق بر او ساکن بود که شیطان به‌هیچ‌وجه قادر به برهم‌زدن آن نبود. شیطان می‌دانست که با مشکل بزرگی روبه‌رو است.

این روح نآرام بر دل هیروُدس نیز قرار داشت و به ما نگاهی به تلاطم و آشفتگی‌ای که در دنیای تاریک ارواح وجود دارد، می‌دهد. احساس عمیق ناامنی‌ای که بر هیروُدیس حکمرانی می‌کرد، او را طعمه‌ای آسان برای کارزار "شوک و وحشت" شیطان علیه پادشاهی آسمان ساخت. شیطان تصمیم داشت مسیح را از میان بردارد پیش از آن‌که نبرد واقعی آغاز شود. اما اعتماد آرام پادشاه نوزاد بی‌اساس نبود. مشیت الهی راه فراری برای او فراهم کرد تا بتواند حقیقت را در مورد پدرش آشکار سازد، فرمانروای تاریکی را افشا کند و در قالب انسانی، زنجیرهای ناامنی را که نسل محکوم‌به‌فنای بشر را به بردگی کشیده بود، در هم‌بشکند.

زندگی عیسی را می‌توان در کلمات زیر خلاصه کرد:

و او که مرا فرستاد، با من است و پدر مرا تنها نگذارده است، زیرا که من همیشه کارهای پسندیده او را به‌جا می‌آورم. یوحنا 29:8

مهم نبود شیطان چه می‌کرد، او نمی‌توانست آن حس وقار و اعتماد به نفس را در هم‌بشکند. مسیح چنان با چنگ و دندان به پسر بودن خود چسبیده بود که حتی شاهزاده تاریکی را نیز شگفت‌زده کرد. شیطان باید از تلاش‌های بی‌ثمرش برای وسوسه کردن مسیح به گناه، به‌خشم آمده باشد. سرانجام کسی آمده بود که می‌توانست

در برابر شیطان مقاومت کند. پس از چهار هزار سال موفقیت با هر فردی، شیطان به دیوار محکم یک روح انسانی برمی‌خورد که به فرزندبودن خود نسبت به خدا مطمئن است. فرزندبودن کلید پیروزی بود؛ فرزندبودن مطمئن‌ترین دژ در برابر سیلاب بی‌ارزشی بود که نسل بشر را در خود غرق کرده بود، و از این رو، فرزندبودن باید نقطه کانونی نبرد میان مسیح و مهاجم او باشد.

شهر ناصره پر از هیجان شده بود. خبر تعمیددهنده به سرعت پخش می‌شد. پیشگام مسیح آمده بود، و وقتی این خبر به کارگاه ساده نجاری رسید، عیسی می‌دانست که زمان آن رسیده تا پدر خود را جلال دهد. او مغار و اراهش را کنار می‌گذارد، مادرش را در آغوش می‌گیرد و به‌سوی رود اردن روانه می‌شود.

عیسی به پسر بودن خود اطمینان دارد، اما نبرد پیش‌رو در بیابان، او را بیش از هر انسان دیگری مورد آزمون قرار خواهد داد. دروازه‌های اندوه بشر همچون سدی شکسته بر او فرو خواهد ریخت. عیسی باید با تمام قدرت احساس بی‌ارزشی انسانی روبه‌رو شود و استوار باقی بماند. اگر او بتواند ثابت‌قدم بماند، آنگاه برای نخستین بار کسی زنجیرهای درخت دوراسل را خواهد شکست. غنایم این پیروزی، میراث کسانی خواهد شد که به او ایمان می‌آورند.

نبرد در بیابان، سنگ‌بنای کار صلیب بود. چه فایده‌ای دارد که آمرزشی عرضه شود اگر جان انسان نتواند زنجیرهای بی‌ارزشی خود را در هم‌شکند؟ زیباترین مکاشفه از محبت چه سودی دارد، اگر هیچ‌مرد، زن یا کودکی توان در آغوش کشیدن آن هدیه را نداشته باشد؟ هیچ! بی‌ارزشی و پوچی دوراسل باید نخست مغلوب شود و غنایم این پیروزی در دستان بشر نهاده شود تا همه بتوانند قدرت بپذیرفتن این هدیه بی‌نظیر صلیب را داشته باشند و حقیقتاً باور کنند که خدا آنان را دوست دارد و می‌بخشد.

پدر می‌داند چه چیزی در پیش است و دست پسر خود را برای نبرد تقویت خواهد کرد؛ نه با نمایش قدرت، نه با لشکری مجهز به سلاح. هیچ‌یک از این‌ها حریف دشمن آینده نخواهند بود. خدا بهترین سلاح خود را عرضه می‌کند - قدرتی که از رابطه آن‌ها با یکدیگر ناشی می‌شود. وقتی عیسی از آب بیرون می‌آید و کبوتری نزول می‌کند، آسمان‌ها گشوده می‌شوند و عیسی بوضوح صدای پدر خود را می‌شنود: "این است پسر محبوب من که از او خشنودم." این کلمات تیزترین شمشیری بود که پدر می‌توانست به‌دست پسرش بسپارد تا با آن وارد نبرد شود. در امنیت کلام پدرش، عیسی با دشمن حیل‌مگر روبه‌رو خواهد شد و زنجیرهای گناه را به‌جای ما در هم خواهد شکست؛ زنجیرهایی که ما هرگز قادر به شکستن آن نبودیم.

اهمیت این جمله بسیار عمیق‌تر از آن است که اغلب تصور می‌شود. این‌که خدا عضوی از نسل بشر را می‌پذیرد، امیدی بی‌نظیر برای همه ما به ارمغان می‌آورد. خدا از طریق عیسی دستش را به‌سوی هر یک از ما دراز می‌کند و می‌گوید که ما

فرزندان محبوب او هستیم. اگر امیدی داریم که هدیه صلیب را بپذیریم، نخست باید آن کلمات گران‌بها را بشنویم: "تو فرزند محبوب من هستی که از تو خوشنودم."

پذیرفتن هدیه‌ای از جانب دشمن، همیشه با تردید همراه است؛ ممکن است به زهر آلوده باشد یا انگیزه‌های پنهان در آن نهفته باشد. اما هدیه‌ای که از سوی عضو خانواده عزیزمان می‌آید، می‌تواند چنان که هست پذیرفته شود - هدیه‌ای ناب و ساده. هیچ‌راهی برای نزدیک شدن به صلیب وجود ندارد، جز عبور از پل ایمان محکم به پسر یا دختر بودنمان نزد خدا. هر راه دیگری یا به شریعت‌گرایی منجر می‌شود یا به مجوزی برای گناه.

این کلمات آسمانی باید شیطان را خشمگین کرده باشند. آن‌ها یادآوری چیزی بودند که او زمانی بود، اما اکنون دیگر نیست - یک پسر! یادآوری پوچی و بیهودگی‌اش بودند. اما غرور به راحتی نمی‌میرد، و بنابراین شیطان خود را آماده می‌کند تا سیلی از وسوسه‌هایش را در بیابان بر عیسی فرو ریزد.

در کتاب مقدس آمده است که عیسی "چهل روز در بیابان بود و از سوی شیطان وسوسه می‌شد."³⁶ فکر می‌کنم بیشتر مردم، حتی ده دقیقه وسوسه مداوم را طاقت‌فرسا می‌دانند، چه برسد به چهل روز! شیطان چهار هزار سال فرصت تمرین داشت تا روش‌هایش را کامل کند، و مطمئن باشید که عیسی هدف تمام سلاح‌های جهنم قرار گرفت. چه کسی می‌تواند عمق این نبرد را درک کند؟ تمام کائنات نفس در سینه حبس کرده بود، در حالی که شیطان ضربه پشت ضربه بر پسر خدا وارد می‌کرد. و اما ما... ما در خواب عمیقی بودیم، بی‌خبر از ایستادگی قهرمانانه‌ای که عیسی برای آزادی ما انجام می‌داد. اگر عیسی در این نقطه شکست می‌خورد، همگی ما زیر زنجیرهای بی‌ارزشی خود خرد می‌شدیم. عیسی تنها امید ما برای شکافتن تاریکی بود.

وقتی به این نقطه می‌رسم، باید لحظه‌ای مکث کنم و به او فکر کنم. چه می‌توان گفت؟ قلبم سرشار از شادی و سپاسگزارانه می‌شود به‌خاطر تلاش‌های مصمم و بی‌وقفه این شاهزاده قدرتمند برای یاری ما در وضعیت وخیم‌مان. درست مانند پدر یا مادری است که از میان خانه‌ای در حال سوختن می‌دود تا فرزندش را نجات دهد. او نزدیک بود از نظر روانی زیر فشار شیطان خرد شود، اما هرگز فرزند بودنش را رها نکرد. این مرد باعث می‌شود چیزی در اعماق وجودم فریاد بزند: "پس من باید ارزشی داشته باشم! هیچ‌کس چنین کاری نمی‌کند، مگر این‌که واقعاً اهمیت بدهد!"

به شما می‌گویم، این محبت مرا به‌گونه‌ای جذب می‌کند که نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم. بله، من در برابر او مقاومت می‌کنم، اما شکر خدا که او از من مصمم‌تر است!

وقتی عیسی در آسیب‌پذیرترین حالت خود قرار دارد - خسته، گرسنه و تنها؛ تمام آن چیزهایی که انسان را به سازش و اداری می‌کند - شیطان به قلب موضوع می‌رسد: "اگر پسر خدا هستی، به این سنگ‌ها بگو نان شوند." ³⁷ آزمون چه چیز دیگری می‌توانست باشد جز درباره فرزند بودن؟ به عیسی گفته نشده بود که چه مدت در بیابان خواهد ماند؛ هیچ‌جا در روایت نیامده که بداند "بعد از چهل روز همه‌چیز تمام می‌شود." او همچنان در بیابان بود؛ نه کلاهی آمده بود که به او غذا برساند، نه مئی از آسمان نازل شده بود. شاید درباره آن صدای آسمانی اشتباه کرده بود؟ "پدرت نمی‌خواهد تو در این وضعیت بمانی. کاری بکن!" شیطان در گوشش زمزمه می‌کرد.

شیطان داشت از وسیله اشتها استفاده می‌کرد تا ایمان عیسی را به کلام پدرش بشکند. چهل روز پیش، خدا گفته بود: "این است پسر محبوب من که از او خشنودم." اگر عیسی سنگ‌ها را به نان تبدیل می‌کرد، در واقع به کلام خدا شک کرده بود، و همین شک کافی بود تا هویت او را دچار تزلزل کند. علاوه بر این، از عیسی خواسته می‌شد کاری انجام دهد تا هویت خود را ثابت کند. درخواست تبدیل سنگ به نان برای اثبات این‌که او کیست، دری مستقیم به سوی پادشاهی شیطان بود - هویت بر اساس عملکرد و دستاورد.

چند نفر از ما در این دام نیفتاده‌ایم که بخواهیم ارزش خود را با دستاوردهایمان ثابت کنیم؛ با تمام توان تلاش می‌کنیم که نشان دهیم "من توان رسیدن به قله را دارم" - خواب و استراحت را فدای کار می‌کنیم، و مهمتر از همه، دعا و مطالعه کتاب مقدس را کنار می‌گذاریم، تا دیروقت در محل کار می‌مانیم و لحظات حیاتی با خانواده را از دست می‌دهیم - فقط برای گرفتن یک ترفیع یا پاداش. چرا خودمان را این‌قدر تحت فشار می‌گذاریم؟ در بسیاری از موارد، فکر می‌کنم داریم به این چالش پاسخ می‌دهیم: "اگر پسر یا دختر خدا هستی، کار بزرگی انجام بده تا آن را ثابت کنی."

آیا برای شما پیش آمده که صبح بیدار شوید و بخواهید مدتی را به تفکر و بودن با خدا اختصاص دهید، اما ذهن‌تان فوراً پر از فهرست کارهایی می‌شود که باید آن روز انجام دهید، تا جایی که دیگر تاب نمی‌آورید و با یک دعای پنج‌دقیقه‌ای سازش می‌کنید و بعد روزتان را آغاز می‌کنید؟ آیا این برای‌تان آشناست؟ چرا چنین می‌شود؟ وقتی شب می‌شود و می‌بینید که چندان کاری انجام نداده‌اید، آیا همچنان راضی و شاد هستید، یا احساس ناامیدی و کمی افسردگی می‌کنید؟ آیا وقتی به‌خاطر بیماری در رختخواب افتاده‌اید و کارهای "لیست انجام‌تان" را نمی‌توانید جلو ببرید، از این‌که "وقت تلف کرده‌اید" احساس آشفتگی می‌کنید؟ تمام این‌ها نشان می‌دهد که بدون استثنا، همه ما تسلیم وسوسه‌های شیطان می‌شویم تا هویت و ارزش خود را با کارهایمان ثابت کنیم. از آنجا که در عمق وجودمان، همان حس ناامنی که از آدم و حوا به ارث برده‌ایم وجود دارد، هدف آسانی برای نیاز به ساختن برگ‌های انجیر روحی و فکری برای پوشاندن خودمان هستیم. فردی که ناامن است همیشه به چالشی که به هویتش وارد

³⁷ متی 4:3 (ترجمه تفسیری، NIV)

می‌شود پاسخ می‌دهد، اما کسی که از هویت خود مطمئن است، حتی به خودش زحمت پاسخ دادن را نمی‌دهد. این مرا یاد خاطره‌ای می‌اندازد: روزی با دوستم که سگی از نژاد روتوایلر داشت، قدم می‌زدم. از کنار خانه همسایه‌ای رد شدیم که سگی کوچکتر داشت. آن سگ کوچک پارس می‌کرد، می‌دوید و تمام تلاشش را می‌کرد که توجه روتوایلر را جلب کند. اما روتوایلر حتی سرش را هم برنگرداند تا نگاهی به او بیندازد. احساس می‌کردم آن سگ کوچک می‌گفت: "بیا جلو آقای روتوایلر، بیا با هم بجنگیم! من به صاحبم ثابت می‌کنم که می‌توانم به سگ بزرگ مثل تو را شکست دهم!" اما روتوایلر به هویتش مطمئن بود و حتی به چالش پاسخی نداد. آخر چه چیزی به ارزشش اضافه می‌کرد؟

دقیقاً به همین دلیل بود که عیسی می‌بایست وارد بیابان وسوسه می‌شد. خانواده بشری به کسی نیاز داشت که بتواند نشان دهد او باور دارد که فرزند خداست، تنها به این دلیل که خدا آن را گفته است، نه از طریق اثبات آن با کارها و عملکرد خود. جهان به داوودی نیاز داشت تا با گولیات بظاهر شکست‌ناپذیر بی‌ارزشی روبه‌رو شود؛ همان بی‌ارزشی‌ای که ما را به گناهانمان زنجیر می‌کند و ما را برده‌های شیطان می‌سازد. در واقع، داستان وسوسه مسیح در بیابان، شباهت‌های زیادی با داستان داوود و گولیات دارد:

۱. شیطان، به‌عنوان موجودی روحانی، برتری‌های زیادی نسبت به عیسی داشت که با طبیعت انسانی محدود شده بود. (اول سموئیل 33:17)

۲. عیسی نماینده کل نسل بشر بود و پیروزی او به‌معنای آزادی برای ما بود؛ همان‌طور که شیطان نماینده همه نیروهای شرارت بود و پیروزی او به‌معنای این بود که ما برای همیشه بردگان قدرت‌های تاریکی می‌ماندیم. (اول سموئیل 9:17)

۳. عیسی چهل روز در بیابان با طعنه‌ها و وسوسه‌های شیطان روبه‌رو شد، درست همان‌طور که گولیات چهل روز اسرائیل را مورد تحقیر و تمسخر قرار داد. (اول سموئیل 16:17)

۴. شیطان/گولیات با قدرت خودش آمد، اما عیسی/داوود به نام خداوند آمد تا پدرش را آشکار کند و کسی را رسوا سازد که ارتش خدای زنده را به‌چالش کشیده بود. (اول سموئیل 45:17)

۵. سلاح‌هایی که عیسی استفاده کرد از نظر معیارهای دنیا ضعیف به‌نظر می‌رسیدند - او به کلام خدا اعتماد داشت و آن کلمات را با دقت برای آشکار کردن افکار شیطان به‌کار گرفت.

شباهت‌ها شگفت‌انگیزند. نمی‌توانم خودم را جزو همان سربازان اسرائیلی نبینم که بر تپه ایستاده‌اند و به گولیات گوش می‌دهند که به خدای من، دین من و خود من توهین می‌کند: "خدای شما کجاست؟ اگر او این قدر قدرتمند است، چرا با من نمی‌جنگید؟ شما ضعیف، بی‌فایده، و مایه ننگ خدای تان هستید!"

شنیدن چنین ناسزاهایی به مدت چهل روز واقعاً روحیه را می‌شکند. فقط به قد و قامتش نگاه کن! زرهش زیر آفتاب برق می‌زند و صدای غول‌آسایش فریاد توهین‌ها را در تمامی دره پخش می‌کند. اوضاع بی‌امید به نظر می‌رسد و حس سنگین تسلیم شدن به بردگی در دل‌ها رخنه می‌کند. آیا امروز اوضاع متفاوت است؟ ما نیز با طعنه‌های شیطان درباره ناتوانی‌ها و ضعف‌هایمان روبه‌رو هستیم. وسوسه‌هایش بسیار قوی و سنگین به نظر می‌رسند، و ما بارها و بارها در برابرشان می‌افتیم و همان حس سنگین تسلیم به بردگی در وجودمان شکل می‌گیرد. حتی کسانی هستند که موعظه می‌کنند که این بردگی هرگز شکست‌پذیر نیست و گناه همیشه بر ما غلبه خواهد کرد؛ چه تسلیم غم‌انگیزی به بردگی گناه! اما پسر داوود در اردوگاه ماست و او ما را از زنجیرهای شیطان آزاد کرده است. پیروزی او در بیابان وسوسه، پیروزی برای تمام خانواده بشری است. شما می‌توانید فکر کنید که هنوز باید با گولیات خود روبه‌رو شوید، یا می‌توانید با حیرت بر تپه بایستید و ببینید که عیسی سر وسوسه شما را از تن جدا می‌کند. اگر باور داشته باشید که همین حالا به‌خاطر عیسی پیروزی را دارید، به‌جای این‌که امیدوار باشید او شما را [در آینده] نجات خواهد دهد، آنگاه به اصل و جوهره ایمان دست یافته‌اید.

من بی‌اندازه خوشحالم که پسر داوود مرا از قدرت بی‌ارزشی آزاد کرده است. او قلب سرکشی و غرور را از من برداشته و پایم را بر صخره محکم هویت به‌عنوان فرزند خدا قرار داده است. او شخصاً با تردیدهایم روبه‌رو شده و آن‌ها را با ایمان به کلام پدرمان شکست داده است. ای پسران و دختران خدا، با من آواز بخوانید و شادی کنید! عیسی زنجیرهای دوراسل را در هم‌شکسته و ما را در محبوب مقبول ساخته است.

۱۱. گشودن دروازه‌های آسمان

پرتویی از نور، تاریکی را می‌شکافد و نوید آمدن سپیده‌دم را بدهد. این همچنین نشانه‌ای است که زمان آغاز مأموریت فرا رسیده است. ضربان قلب تندتر و نفس‌ها کوتاه‌تر می‌شوند، و آماده‌سازی برای سفر آغاز می‌گردد. هنگامی که به‌سوی سپیده‌دم راه می‌افتند، ذهن ابراهیم سرشار از خاطرات می‌شود. به‌یاد می‌آورد زمانی را که برای نخستین بار اسحاق را در آغوش گرفت و آن شادی عظیمی که پس از سال‌ها انتظار، در قلب او جاری شد. خاطرات اسحاق کوچولو که با شوق به بستر بابا می‌پرید و در آغوش او جای می‌گرفت و با دقت به داستان‌های آدم و حوا، نوح و بسیاری دیگر گوش می‌داد، اکنون همچون وزنه‌های سنگین بر شانه‌های ابراهیم آویزان است، در حالی که به مأموریتی که پیش رو دارد می‌اندیشد، همان‌گونه که خدا فرموده بود:

"اکنون پسر خود را، که یگانه توست و او را دوست می‌داری، یعنی اسحاق را بردار و به زمین موریاب برو، و او را در آنجا، بر یکی از کوه‌هایی که به تو نشان می‌دهم، برای قربانی سوختنی بگذران." پیدایش 2:22

خدا سخن گفته بود و اکنون ابراهیم تمام نیرویش را جمع می‌کند تا فرمان را اطاعت کند. هیچ توضیحی داده نشده بود، هیچ دلیلی بیان نشده بود، فقط فرمانی که باید اجرا شود. در طول سال‌هایی که ابراهیم با خدا راه رفته بود، آموخته بود که در برابر دستورات او مقاومت نکند. او به این باور رسیده بود که خدا بهتر می‌داند و تنها راه امن، همان راهی است که او نشان می‌دهد. اما این راه سخت بود، غیر قابل تصور سخت!

چه کسی می‌تواند کشمکش را که در ذهن ابراهیم می‌جوشد درک کند؟ با کمال میل انتخاب می‌کرد که خودش به‌جای پسرش قربانی شود. هیچ‌کاری نبود که برای رهایی پسرش از سرنوشتش از آن دریغ کند. ابراهیم با نفس‌های سنگین تلاش می‌کند درد خود را از اسحاق پنهان کند. این باید کابوسی باشد که به‌زودی تمام خواهد شد. واقعیت، زمانی آشکار می‌شود که اسحاق می‌پرسد: "بابا، ما چوب و آتش داریم، اما قربانی کجاست؟" تیری در قلب ابراهیم فرو می‌رود. چگونه پاسخ خواهد داد؟ دعایی کوتاه به درگاه خدا برای طلب حکمت می‌فرستد و سپس پاسخ می‌دهد: "پسر، خدا خودش قربانی را فراهم خواهد کرد."³⁸

بر فراز کوه، ابراهیم با درد فراوان، فهم خود از فرمان خدا را برای اسحاق آشکار می‌کند. اسحاق جوانی است که به‌راحتی می‌تواند بر پدرش غلبه کرده و از دست او

فرار کند، اما اسحاق انضباط اطاعت را آموخته و خواسته خود را به حکمت پدرش تسلیم می‌کند. تمام آسمان نظاره‌گر است در حالی که ابراهیم پسرش، پسر عزیزش، را برای آن لحظه نهایی آماده می‌کند. اکنون عقل انسانی مجموعه‌ای از استدلال‌ها را علیه ایمان به راه می‌اندازد، اما ابراهیم چون سرو بلندی در میان طوفان‌های ویرانگر خم می‌شود، ولی اراده‌اش را برای انجام فهم خود از درخواستی که از او شده، تسلیم نمی‌کند.³⁹

همه چیز آماده است و ابراهیم به پسرش می‌نگرد. درد، قلبش را می‌درد و توانش رو به پایان است، اما همچنان استوار می‌ماند. با دعایی، ذهن خود را آماده می‌کند تا کارد را فرود آورد و زندگی عزیزترین پسرش را پایان دهد.

در همان لحظه، صدایی شنیده می‌شود: "ابراهیم! دست بر کودک مگذار، زیرا اکنون می‌دانم که از خدا می‌ترسی."

وقتی این داستان را مرور می‌کنم، ناخودآگاه خودم را به جای ابراهیم و پسرم را به جای اسحاق می‌گذارم. تلاش می‌کنم فشار و سختی‌ای را که او احساس می‌کرد درک کنم، اما این تصویر بلافاصله متوقف می‌شود. چیزی عمیق در درونم سر برمی‌آورد و اجازه نمی‌دهد تصویر کامل شود. ذهنم از نظر عاطفی توان روبه‌رو شدن با چنین صحنه‌ای را ندارد.

برای درک وحشت و عظمت قربانی عیسی بر صلیب، باید نگاهی به عمق رابطه بین پدر و پسر بیندازیم. جوهره پادشاهی ایشان در همین رابطه متجلی است؛ هسته نگاه و رویکردشان به زندگی، در محبت‌شان به یکدیگر آشکار می‌شود. اگر این بُعد رابطه‌ای را به صلیب اضافه نکنیم، حقیقتاً اصل ماجرا را از دست داده‌ایم.

زیرا خدا جهان را این‌قدر محبت نمود که پسر یگانه خود را داد تا هرکه بر او ایمان آورد هلاک نگردد بلکه حیات جاودانی یابد. یوحنا 3:16

گسستن یک رابطه گران‌بها، ویران‌کننده‌ترین تجربه‌ای است که یک انسان ممکن است در زندگی خود تجربه کند. فکر جدا شدن از کسانی که دوست‌شان داریم، ترسی است که در عمق دل هر انسانی پنهان است. برای من، همین که تنها یک هفته به‌خاطر یک مأموریت سخنرانی از خانواده‌ام دور می‌مانم، دلم به شدت برای بازگشت به خانه و بودن در کنار عزیزانم تنگ می‌شود. در این دنیا هیچ چیزی نیست که بتواند جای رابطه‌ام با خانواده‌ام را بگیرد. حتی فکرش هم دلخراش است، و با این حال، وقتی که به قلب خدا، همان‌گونه که در کتاب مقدس آشکار شده، می‌نگریم، درمی‌یابیم که خدای پدر حاضر بود خطر از دست دادن پسرش را برای همیشه بپذیرد، تنها برای این‌که من و تو بتوانیم از دروازه‌های آسمان عبور کنیم و دوباره با آفریننده خود و پسرش پیوند یابیم.

³⁹ به فصل ۲۴ با عنوان "ابراهیم و مکزه ویرانگر" در کتاب "آگایه" در وبسایت fatheroflove.info مراجعه کنید.

شاید کسی بگوید: "بله، اما عیسی می‌دانست که دوباره زنده خواهد شد و به نزد پدرش باز خواهد گشت، پس آن قدر هم سخت نبود." عیسی این را با ایمان باور داشت، زیرا نمی‌توانست چیزی از میان دریچه‌های قبر ببیند. عنصری از ریسک در میان بود؛ این احتمال وجود داشت که او در مأموریتش شکست بخورد. وقتی احساس گناه دنیایی سرکش بر دوش او سنگینی می‌کرد و محبت پدرش پشت پرده بی‌ایمانی انسان به بخشش خدا نسبت به گناهان مان پنهان شده بود، عیسی در تاریکی به جستجوی آن چهره محبت‌آمیزی بود که در تمام ابدیت همواره باعث شادی او بود، اما گناه، چهره پدر را پنهان کرده بود، تا جایی که احساس کرد کاملاً از او جدا شده است. امیدش فروکش کرد، مرگ تنها سرانجامی بود که در انتظارش بود؛ وسوسه شد که باور کند برای همیشه از کسی که دوستش داشت جدا خواهد شد، اما ایمان فریاد زد: "روح خود را به دستان تو می‌سپارم." ایمان عیسی در میان چنین شرایط سهمگینی پیروز شد.⁴⁰

خدا پسرش را ترک نکرد، اما بار سنگین گناهان ما بر دوش عیسی باعث شد او همان احساسی را تجربه کند که گناهکاران به‌سبب احساس گناه تجربه می‌کنند. در فصل نهم، درباره قائل خواندیم که فریاد زد: "گناه بزرگتر از آن است که بخشیده شود." مسیح این احساس را بر صلیب برای ما حمل کرد. گناهان ما باعث می‌شوند حس کنیم که خدا بر ضد ماست و در واقع می‌خواهد ما را به‌خاطر گناهان مان بکشد. اما خدا محبت خود را نسبت به ما چنین نشان داد که اجازه داد پسرش از این تجربه عبور کند تا ما باور کنیم که می‌توانیم بخشیده شویم.

همه این‌ها این پرسش را پیش می‌آورد که خدا تا چه اندازه در شکستن موانع میان خود و ما جدی است؟ در داستان ابراهیم و اسحاق، تصویری از خدا و پسرش را می‌بینیم. طبیعی است که ما، همراه با ابراهیم، چنین بیندیشیم که خدا می‌خواست ابراهیم پسرش را بکشد. خدا به ابراهیم گفت پسرش را قربانی کند، و ابراهیم این را به معنای کشتن پسرش درک کرد، چرا که این برداشت، بازتاب درک انسانی ما از عدالت در برابر گناه است. این‌که خدا ابراهیم را در آخرین لحظه متوقف کرد، نشان می‌دهد که چنین چیزی خواست او نبود، اما در این روند، ابراهیم ایمانی را آشکار ساخت که حاضر بود همه امیدهای عزیز خود را به خدا تسلیم کند. وقتی خدا قوچی را جایگزین اسحاق به ابراهیم داد، می‌بینیم که او جایگزینی برای برداشت انسانی از عدالت فراهم ساخت. خدا اجازه داد پسرش از او جدا شود تا ما بتوانیم باور کنیم که از گناهان مان بخشیده شده‌ایم.

در زلزله و تاریکی آن روز هولناک، هنگامی که عظیم‌ترین محبت تاریخ به‌سبب گناهان ما در هم شکست و از هم گسست، فریاد پدر را می‌شنوم که می‌گوید: "پسرم، پسرم، چگونه تو را رها کنم؟ چگونه بگذارم بروی؟" این همان جهنم است، همین‌جا. پدر و پسر، هر دو، جهنم را تجربه کردند، به این معنا که رابطه‌شان به‌خاطر ما بریده شد. آن‌ها بهایی را پرداختند که ما می‌پنداشتیم باید پرداخت شود. مگر می‌توان جوهره

جهنم را چیزی دانست جز تضاد کامل با آنچه پادشاهی خدا بر آن استوار است:
رابطه‌ای محبت‌آمیز و صمیمانه؟

این برای ما چه معنایی دارد؟ به این معناست که پسر خدا وحشت جدایی از محبت الهی را به‌جای ما چشید تا ما مجبور به تجربه آن نشویم. "ای مرگ، نیش تو کجاست؟ ای گور، پیروزی تو کجاست؟"⁴¹ اکنون دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از محبت خدا جدا سازد، به‌خاطر آنچه عیسی و پدرش برای ما انجام داده‌اند. قربانی و هدیه، خواست خدا نبود، اما برای این‌که ما بدانیم می‌توانیم بخشیده شویم، خدا بالاترین بها را پرداخت.

دروازه آسمان برای ما گشوده می‌شود، زیرا پسر خدا سنگینی خردکننده جهنم را تجربه کرد تا دروازه آن را ببندد. ما هرگز مجبور نیستیم وارد آن شویم و گریه و دندان‌ساییدن را تجربه کنیم، آن‌گونه که برای کسانی پیش خواهد آمد که آنچه را عیسی برای ما انجام داده رد می‌کنند و خود را برای همیشه از محبت الهی جدا می‌سازند.

چالشی که اکنون برای ما باقی مانده این است که در ذهن خود، سفری را آغاز کنیم – سفری از حالتی که در آن خود را بی‌ارزش، سرکش و مصرّ بر اثبات هویت خود از راه عملکرد می‌بینیم، به‌سوی سرچشمه حیات، جایی که محبت در انتظار ماست و می‌دانیم که فرزندان محبوب او هستیم. هرچند عیسی دروازه‌های آسمان را برای ما گشوده، ما باید این سفر را از پادشاهی دوراسل به پادشاهی خدا طی کنیم، از هویتی مبتنی بر دستاوردها، به هویتی مبتنی بر فرزندبودن – یا به بیان دیگر، از نجات از طریق اعمال، به نجات از طریق ایمان. بخش باقی‌مانده این کتاب به چالش‌ها و امتیازهای این سفر اختصاص خواهد داشت.

بخش ۳ . سفر بازگشت به فرزندی

۱۲ . زندگی با نیروی دوراسل

فضایی از انتظار و هیجان در سالن حاکم است. من همراه با همکلاسی‌هایم در سالن اجتماعات نشسته‌ام و مشتاقم که نامی آشنا را بشنوم. آن سال در تحصیلاتم سخت تلاش کرده بودم، و هرچند به خودم می‌گفتم مهم نیست، اما در اعماق وجودم این آرزو رشد می‌کرد.

مدرسه در حال اعطای جوایزی به دانش‌آموزان مختلف به‌خاطر موفقیت‌هایشان در طول سال بود. در این میان، ذهن من مشغول یک بازی جالب بود: "تو امسال سخت کار کردی. شاید جایزه بعدی را بگیری... نه، یکی دیگه برنده می‌شه... اما تو هم شانس داری." وقتی لحظه اعلام نام برنده فرا می‌رسد، قلبم از هیجان تندتر می‌زند و بعد نام را می‌شنوم؛ نام من نیست، بلکه نام یکی از دوستانم است. اینجاست که ماجرا جالب می‌شود. از بیرون در حال دست زدن برای دوستم هستم و موفقیتش را تبریک می‌گویم، اما در درونم صحنه‌ای کاملاً متفاوت در حال رخ دادن است: "چرا اون برنده شد؟ من بیشتر از اون زحمت کشیدم. باورم نمی‌شه جایزه رو به اون دادن. آها، حالا فهمیدم... اون با یکی از معلم‌ها نسبت داره، به‌خاطر همین. نتیجه دستکاری شده! مهم نیست چی می‌دونی، مهم اینه که کی رو می‌شناسی." تمام این مدت در حال کف زدن و لبخند زدن هستم و سعی می‌کنم آرام و بی‌تفاوت به نظر برسم. اما ابرهای تیره شروع به جمع شدن می‌کنند و برای چند ساعت بعد کمی افسرده و عصبانی هستم. این هم فقط روز دیگری‌ست از زندگی‌ای که با نیروی دوراسل پیش می‌رود.

خیلی طول نمی‌کشد تا یک کودک بفهمد که اگر می‌خواهد ارزشمند و پذیرفته شود، باید در میان همسالانش "اول" باشد. به دنیای مقایسه خوش آمدید! آیا تا بحال گرفتار این دام شده‌اید که برای تولد یکی از فرزندان‌تان هدیه‌ای بخرید ولی برای خواهر یا برادرش نه؟ معمولاً در چنین موقعیتی غوغایی به‌پا می‌شود و کودک محروم‌شده با گریه و فریاد و گاهی با قهر و غیض، جمله‌ای تکراری را سر می‌دهد: "این انصاف نیست!" بعد می‌رسیم به مسابقه "منو ببین" در پارک. شما حواس‌تان به یکی از فرزندان‌تان روی سرسره است و با لبخند به پایین آمدنش نگاه می‌کنید. صدایی از

پشت سرتان بلند می‌شود: "منو ببین!" برمی‌گردید و فرزند دیگرتان را می‌بینید که روی تاب نشسته و تاب می‌خورد. دوباره حواس‌تان را جای دیگری می‌برید و باز صدای همان کودک بلندتر می‌شود: "منو ببین!" و بعد ناگهان با رگباری از "منو ببین" های پی‌درپی روبه‌رو می‌شوید، هر کدام با شدت و حجم بیشتری، درست مثل شلیک یک مسلسل. بعد نوبت ناهار می‌رسد، و درست وقتی می‌خواهید لقمه‌ای بردارید، این آهنگ آشنا را می‌شنوید: "اون از من بیشتر داره... این انصاف نیست... من هم بیشتر می‌خوام." این، همان جوهره زندگی با نیروی دوراسل است. هرچه بزرگتر می‌شویم، فقط کمی این رفتار را ظریف‌تر می‌کنیم، اما مقایسه و جلب توجه همچنان محور اصلی وجود انسانی باقی می‌ماند.

در بیشتر برنامه‌های آموزشی مدارس به‌نظر می‌رسد که به خوبی از این نیاز به مقایسه و جلب توجه آگاه هستند. جدا کردن کودکان از فضای پرمهر خانه و قرار دادن آن‌ها در کنار همسالان‌شان، محیطی ایده‌آل برای نهادینه‌کردن اصول دوراسل فراهم می‌کند. دوازده سال آینده، مسابقه‌ای خواهد بود برای به‌دست آوردن برتری نسبی در یکی یا چندین حوزه، تا بدین وسیله آینده‌ای روشن و شاد تضمین شود. در بسیاری از فرهنگ‌ها به‌نظر می‌رسد که به افراد باهوش‌تر امتیاز بیشتری می‌دهند. هوش مقایسه‌ای یک سرمایه است که می‌تواند شما را به جایی برساند. آیا تاکنون با خود اندیشیده‌اید که چرا کودکانی که توانایی حفظ و بازگو کردن اطلاعات را دارند، معمولاً بیش از کودکانی که در کارهای دستی استعداد دارند، مورد تقدیر قرار می‌گیرند؟⁴² آیا می‌توانید تصور کنید که کسی صرفاً به‌خاطر توانایی در باغبانی یا تعمیر موتور خودرو، وارد دانشگاه شود؟ البته که جاهایی برای افرادی با آن مهارت‌ها وجود دارد، اما شانس معمولاً جایگاه بالاتر را به کسانی می‌دهد که در حوزه آکادمیک برترند.

سال‌به‌سال، کودکان کارنامه‌های خود را به خانه می‌آورند و بر اساس همان کارنامه برداشتی از خودشان در ذهن پرورش می‌دهند. من بارها با افرادی روبه‌رو شده‌ام که در کارهای دستی بسیار بااستعداد بودند، اما از نظر تحصیلی مشکل داشتند؛ و نتیجه این بوده است که معمولاً خودشان را محدود می‌کنند و جملاتی از این دست می‌گویند: "این از توان من خارجه،" یا "من هیچ‌وقت نمی‌تونم این کار رو بکنم،" یا خیلی رک می‌گویند: "من برای این کار خیلی خنگم!"

اما نگران نباشید، راه‌های دیگری برای موفقیت هست. هر نظام آموزشی یک برنامه ورزشی دارد که به کودکان اجازه می‌دهد یک معیار مقایسه ورزشی برای خودشان بسازند. کودکان هزاران ساعت صرف یادگیری یک مهارت ورزشی می‌کنند، به امید روزی که آن مهارت برای‌شان قدرت و افتخاری که آرزویش را دارند، به ارمغان بیاورد. همه ما می‌دانیم که ورزش فقط یک بازی است، درست است؟ این را به

⁴² فرهنگ غربی به‌شدت بر پایه فرهنگ یونانی بنا شده است؛ فرهنگی که بیشتر دانش‌محور بود تا عملی. تصادفی نیست که در مکاشفه، فصل ۱۳، آن وحش که تمام جهان را رهبری می‌کند، عمدتاً همچون پلنگ توصیف شده است؛ حیوانی که نماد پادشاهی یونان است.

هواداران فوتبال انگلیس بگویند که در طول جام جهانی، خیابان‌های اروپا را به‌آشوب می‌کشند. یا به آن مردی فکر کنید که وقتی دید تیم کریکت محبوبش دارد جام جهانی را می‌بازد، دچار سکته قلبی شد و پیش از پایان بازی جان داد. و اصلاً چرا باید بعضی ورزشکاران برای شوت کردن یک تکه چرم بین دو تیر، سالانه میلیون‌ها دلار دستمزد بگیرند؟ ورزش تجارتی بسیار جدی است، از آنجا که یکی از ساده‌ترین راه‌ها برای کسب ارزش از طریق دستاورد و گرفتن تمام توجهی که یک نفر می‌تواند آرزویش را داشته باشد. ورزش یکی از بهترین سیستم‌ها برای تغذیه دوراسل و کشتن این باور است که می‌توانیم به‌واسطه رابطه، و نه دستاورد، ارزشمند باشیم.

یکی از جالب‌ترین نکات درباره ورزش این است که حتی اگر در بالاترین سطح ممکن عملکرد داشته باشید، اگر دوم شوید، هیچ‌کس اسم شما را به‌یاد نخواهد آورد. ضربه احساسی شکست می‌تواند ویرانگر باشد. بیاد دارم فوتبالیستی را تماشا می‌کردم که پس از از دست دادن یک پنالتی سرنوشت‌ساز که باعث باخت تیمش و از دست دادن جام قهرمانی شد، روی زمین مچاله شده و مانند کودکی زار می‌زد. یادم هست مربی‌اش را دیدم که کمکش می‌کرد از میدان بیرون برود و با خودم فکر می‌کردم که او در آن لحظه چقدر احساس ارزشمندی می‌کند؟ اما البته که این فقط یک بازی است... بله، اما این بازی، نبردی است میان مرگ و زندگی برای به‌دست آوردن ارزش و پذیرش.

ما می‌توانیم تعداد زیادی از "خدایان" دیگر را هم نام ببریم که امیدواریم به ما لطف کنند و موفقیتی و خوشبختی موردنظرمان را به ما ببخشند. یکی از این قلمروها، دنیای زیبایی ظاهری است؛ دنیایی بی‌رحم که در آن شهرت می‌تواند تنها بر اساس فرم استخوان گونه‌ها یا اندازه سینه‌ها به‌دست آید یا از دست برود. چند دختر جوان را می‌شناسید که شب‌ها با گریه به خواب رفته‌اند چون احساس کرده‌اند به معیارها نمی‌رسند؟ در سال‌های اخیر، شاهد افزایش چشمگیر مشکلی به نام بی‌اشتهایی عصبی (آنورکسیا) بوده‌ایم که اغلب زنان را وادار می‌کند خود را تا سرحد مرگ گرسنگی بدهند، تا بتوانند به اندامی فوق‌العاده لاغر برسند.

در مورد حوزه "ثروت‌اندوزی"، "موقعیت شغلی" یا حتی "اعتبار محل زندگی" چطور؟ من چند سالی را در دنیای اداری (اصطلاحاً دنیای یقه‌سفیدها) کار کرده‌ام، و تماشای سلسله مراتب در این محیط، واقعاً جالب است. جایگاه هر فرد را می‌توان تنها از روی نوع و کیفیت مبلمان اداری‌اش تشخیص داد. رئیس ارشد، اتاق جداگانه‌ای برای دفترش دارد که پنجره‌اش رو به خیابان‌های پایین است. صندلی چرمی با تکیه‌گاه بلند و دسته‌دار دارد. میزش بزرگ و از چوب مرغوب است و جدیدترین مدل کامپیوتر روی آن جا خوش کرده است. نفر بعدی در این نردبان، اوهم دفتر خودش را دارد، اما منظره پنجره‌اش چندان خوب نیست، صندلی‌اش کمی ساده‌تر است و کامپیوترش هم کمی کندتر. نفر بعدی فقط یک فضای پارتنشینی دارد، صندلی‌اش دسته ندارد، و البته خبری از تلفن بی‌سیم یا منظره‌ای از پنجره نیست. وقتی به این قضیه

فکر می‌کنید، ممکن است خنده‌دار به نظر برسد، اما در دنیای اداری، این مسئله کاملاً جدی است. مبلمان اداری، بخش مهمی از ابزار مقایسه با همکاران است.

فهرست فرصت‌های مقایسه‌ای در دنیای دوراسل بی‌پایان است، اما معمولاً در یکی از این چند دسته اصلی جای می‌گیرند:

۱. سطح تحصیلات

۲. توانایی ورزشی

۳. مهارت‌های موسیقی/هنری

۴. وضعیت شغلی / سطح درآمد

۵. ظاهر جسمانی

۶. دارایی‌ها و اموال

۷. ملیت

این‌ها خدایانی هستند که دنیا آن‌ها را می‌پرستد و امیدوار است که مورد لطف آن‌ها قرار گیرد. آن‌ها اربابانی سخت‌گیرند و معمولاً اگر بخواهید از آن‌ها لطفی ببینید، باید کاملاً مطیع‌شان باشید. آن‌ها معمولاً قربانی کردن خانواده و دوستان را می‌طلبند و اگر خوش‌شانس باشید، شاید لحظه‌ای کوتاه از شکوه نصیب‌تان شود، پیش از آن‌که در فراموشی محو شوید. ما همگی از طریق نیروی دوراسل برده این خدایان می‌شویم، و این همان خدایانی هستند که خدایی که آسمان‌ها و زمین را آفرید، می‌خواهد ما را از چنگ‌شان نجات دهد.

۱۳. نردبانی به‌سوی آسمان

روزها کوتاه‌تر و هوا سردتر می‌شد؛ زمستان در راه بود. وقت آن رسیده بود که هیزمدان پر شود تا شومینه بتواند در سرمای گزنده‌ای که به‌زودی بر دره کوچک و شاد سایه می‌افکند، گرما ببخشد. مرد خانه سرگرم شکستن هیزم بود که از گوشه چشمش جفت کفش کوچکی را دید. سر بلند کرد و پسر بچه‌ای را دید که با دقت تمام حرکاتش را تماشا می‌کرد. "بابای من از این هم سریع‌تر هیزم می‌شکند." "واقعاً؟" مرد با لحنی که از جسارت پسرک خوشش آمده بود، پاسخ داد. "اره! بابای من هر کاری رو می‌تونه بکنه. او بهترینه!" "چه عالی! خوش به حالت که چنین بابایی داری."

چنین بود سادگی دوران کودکی من. روزهایی که مامان و بابا هیچ اشتباهی نداشتند و شگفت‌انگیزترین آدم‌هایی بودند که می‌توانستم تصور کنم. از بعضی جهات، خوب بود اگر می‌شد در همان سادگی ماند، اما این امکان نداشت. بعد از مدت کوتاهی در مدرسه، کم‌کم خود را با چرخه بی‌پایان مقایسه‌ها وفق دادم و در تلاش بودم جایگاه خودم را در میان جامعه کوچک کودکانی که با هم درس می‌خواندیم، پیدا کنم. شدت این مقایسه‌ها در دوران دبستان خیلی زیاد نبود، به همین دلیل بسیاری از خاطرات آن سال‌ها برایم شیرین است؛ پر از کار دستی، بازی و فعالیت‌های سرگرم‌کننده بود و در مجموع، خیلی خوش می‌گذشت. اما مواقعی هم بود که آینده به جلو کشیده می‌شد و من طعم تلخ و شیرین پادشاهی دوراسل را تجربه می‌کردم.

وقتی هفت سالم بود، خانواده‌ام به محل جدیدی نقل مکان کرد و خیلی زود شروع کردم به پیدا کردن جای پایم در میان گروه جدیدی از بچه‌ها. سریع دوست پیدا کردم، اما با چند نفر بی‌ادب و آزاردهنده هم روبه‌رو شدم. من در کودکی جثه‌ای نسبتاً درشت داشتم و چند تا از بچه‌های لاغرتر تصمیم گرفتند از این واقعیت که من کمی بیشتر از آنها چاق بودم، بهره‌برداری کنند.

"چاقالو"، "آلبرت چاقه" و "شلخته" از جمله القابی بودند که به‌یاد دارم. تجربه‌ای بسیار آزاردهنده که بسیاری از ما در دوران کودکی با آن روبه‌رو شده‌ایم. این ماجرا هر روز تکرار می‌شد. دشمنان جان‌ها از این پسرها استفاده می‌کرد تا حس ارزشمندی من را نابود کند. یک روز صبح در راه مدرسه، تصمیم گرفتم دیگر بس است. "مامان، من از ماشین پیاده نمی‌شم. مدرسه نمی‌رم." "البته که میری، پسرم." "نه! نمی‌رم!" وقتی به مدرسه رسیدیم، آن دو بچه آزاردهنده را دیدم که مثل کرکس منتظر بودند تا به شکارشان حمله کنند. مادرم در ماشین را باز کرد و سعی کرد من را پیاده کند. چند دقیقه بعدی واقعاً پرتنش بود. لگد می‌زدم، اعتراض می‌کردم، فریاد می‌زدم و به صندلی‌ام چنگ می‌زدم. آیا این فقط رفتار یک پسر بچه‌ی لجباز و بدقلق بود؟ شاید،

ولی وقتی حس هویتم به عنوان یک فرد در حال نابودی بود، طبیعی بود که برای نجات خودم به اقداماتی ناامیدانه دست بزنم. دقیقاً یادم نیست بعد چه اتفاقی افتاد، اما یادم هست که آزار و اذیت متوقف شد. اینجا بود که طعم واقعی آنچه در آینده انتظارم را می‌کشید، چشیدم.

بی‌رحمی‌هایی که در کودکان دیده می‌شود، نتیجه خام و مهارنشده اصول پادشاهی مقایسه‌ای شیطان در عمل است. ما اغلب از خودخواهی و ناسپاسی بی‌شرمانه‌ای که کودکان نشان می‌دهند، مبهوت می‌شویم. آیا به‌طور طبیعی از این خصوصیات بیرون می‌آییم؟ نه. همان‌طور که آموخته‌ایم، هیچ‌کس بدون کمک پسر داوود از این پادشاهی بیرون نمی‌آید. هرچه سن ما بالاتر می‌رود، فقط زرنگتر و ظریف‌تر می‌شویم.

تا وقتی که به اواسط دبیرستان رسیدم، خوب برنامه‌ریزی شده بودم. یاد گرفته بودم که خدای تحصیلات، خدای ورزش، و خدای ظاهر فیزیکی را پرستش کنم. دوست داشتم خدای پول را هم بپرستم، ولی شغلی نداشتم! همه‌چیز اطرافم به من می‌گفت که باید تلاش کنم تا اول باشم؛ تلاش کنم تا به دستاوردی برسم. یاد گرفته بودم که فقط برندگان پذیرفته می‌شوند و بازندگان هیچ‌ارزشی ندارند. بسیاری از اوقات انگیزه‌ام برای پیشرفت در مدرسه، بیشتر به‌خاطر امکان کسب رتبه‌ی اول بود تا لذت بردن از محتوای آنچه یاد می‌گرفتم. فیلم‌هایی که در تلویزیون می‌دیدم، این باور را تقویت می‌کردند. بازیگران پیشرو مرد معمولاً باید کار بزرگی انجام می‌دادند تا دل دختر جوانی را به‌دست آورند. این به من یاد داد که رابطه چیزی است که باید آن را به‌دست آورد و آن دختر جوان بیشتر شبیه یک جایزه است تا یک دوست. نه این‌که این طرز تفکر با صدای بلند بیان شود؛ همه این‌ها در سطح ناخودآگاه در حال وقوع بود.

این دوران، دوران رویاپردازی بود. اغلب روی تختم دراز می‌کشیدم و خیال می‌بافتم که مثلاً ضربه نهایی پیروزی را برای تیم کریکت استرالیا می‌زنم، یا گل سرنوشت‌ساز را به ثمر می‌رسانم، یا با به‌خطر انداختن جانم، دختر جوانی را از گرفتاری نجات می‌دهم. این رویاها بافت سیستم ارزشی من را شکل می‌دادند.

هرچه بیشتر رویا می‌بافتم، مصمم‌تر می‌شدم که به آن اهداف برسم. بخش سخت ماجرا این بود که نمی‌توانستم این اهداف را در خلأ به‌دست آورم؛ باید دیگران را شکست می‌دادم. دوستانم را می‌خواستم، اما رویاهایم را بیشتر. وقتی رویاهایم تهدید نمی‌شدند، می‌توانستم مؤدب و خوش‌رفتار باشم؛ اما وقتی احساس می‌کردم رویاهایم به‌چالش کشیده شده‌اند، جنگ آغاز می‌شد!

برای رسیدن به اهدافم سخت کار می‌کردم. در ورزش و تحصیل ممتاز بودم؛ خوب، دو تا از سه تا بد نیست! بعد وارد مرحله دیگری شدم. وقتی به قله رسیدم، باید تلاش می‌کردم تا آنجا بمانم. دائم به پشت سرم نگاه می‌کردم و از جایگاه ارزشمندم مراقبت می‌کردم. بعد هم توقع اعتبار پیش آمد. وقتی برای خودم اعتباری ساخته بودم، اگر عملکرد بدی می‌داشتم چه؟ این وحشتناک بود، پس مصمم‌تر شدم که لغزش نخورم.

این نبرد مدتی ادامه داشت تا این‌که کم‌کم متوجه شدم رسیدن به تمام اهدافم تقریباً غیرممکن است. این باعث بروز خشم‌های ناگهانی می‌شد! فکر می‌کنم احساس خیانت‌دیدگی داشتم. سال‌ها به اربابانم وفادارانه خدمت کرده بودم، و حالا آن‌ها مرا مسخره می‌کردند. در سیستمی آموزش دیده بودم که هرگز نمی‌توانست حس ارزشمندی پایدار به من بدهد، و به همین دلیل عصبانی بودم.

بسیاری از مردم نمی‌توانند ناپایداری و رفتارهای مخرب نوجوانان را درک کنند، و این‌که چرا خیلی از آن‌ها خودکشی می‌کنند یا به مصرف بی‌رویه الکل و مواد مخدر پناه می‌برند. من معتقدم اغلب به این دلیل است که آن‌ها می‌فهمند هرگز نمی‌توانند با روش‌هایی که به آن‌ها آموخته شده، به رؤیاهای‌شان برسند. آن‌ها هرگز در نگاه دیگران بزرگ نخواهند بود، و به همین دلیل خود را نابود می‌کنند.

یادم می‌آید یک روز در یک مسابقه بسکتبال بازی می‌کردم. بازی نزدیک و پرتنش بود. بازیکنی که من او را زیر نظر داشتم ناگهان به سمت حلقه حمله کرد، و وقتی توپ را بلند کرد، من دستم را جلو بردم و توپ را به‌طرز تمیزی از دستش بیرون زدم. اما به ناپاوری‌ام، صدای سوت داور آمد و کلمه "خطا!" را شنیدم. می‌دانستم به او دست نزده‌ام، و ناگهان موجی از خشم درونم فوران کرد؛ خشمی از این‌که این سیستم لعنتی که وعده دنیا را به من داده بود، هیچ‌چیز به من نمی‌داد. به سمت داور یورش بردم، درست دو اینچ مانده به صورتش ایستادم و صدا را تا یک سطح غیرقابل‌تحمل بالا بردم. چیزی درونم شکست و دیگر هیچ‌کنترلی نداشتم. فوراً از زمین مسابقه بیرون کردند و از مسابقات محروم شدم. وقتی از زمین بیرون می‌رفتم، احساس کردم خدا با من صحبت کرد. از خودم پرسیدم: "چرا این‌قدر بی‌خود شدی مرد؟ واقعا اونجا از کوره در رفتی؛ داری کنترل خودتو از دست می‌دی!" آن لحظه اولین باری بود که واقعاً نگاهی به خودم انداختم و مسیر زندگی‌ام را زیر سؤال بردم. خدا داشت مرا به جستجوی چیزی بهتر می‌کشاند. کم‌کم حس کردم باید راه بهتری وجود داشته باشد.

دشمن جانم نیز این موضوع را فهمیده بود و سعی داشت من را بیشتر به تلاش برای اثبات خودم وادار کند، مثل یک سیگاری که احساس می‌کند وقت ترک سیگارش رسیده و به‌جای ترک، دو برابر سیگار می‌کشد. با محو شدن رویاهایم، شروع به گوشه‌گیری کردم و حسابی بداخلاق شدم. یک روز مادرم وارد اتاقم شد و شروع به گلایه از وضعیت اسفناک آن کرد. بگذارید این‌طور بگویم که وضعیتم مثل اتاق اکثر پسرهای نوجوان، خیلی ایده‌آل نبود. از این‌که او وارد فضای شخصی‌ام شده بود و برایم دستور صادر می‌کرد حسابی عصبانی شدم. زیر لب، چند کلمه نامناسب گفتم و از او خواستم که دست از سرم بردارد.

جالب است که ببینیم خدا چطور می‌تواند از راه‌های مختلف با یک انسان ارتباط برقرار کند. بسیاری از دوستانم با زبانی بسیار تحقیرآمیز درباره مادران‌شان صحبت می‌کردند. به‌طریقی پدرم توانسته بود در من حسی از احترام نسبت به والدین ایجاد

کند، و من با خود عهد کرده بودم که هرگز مثل برخی از دوستانم درباره مادرم حرف نزنم. وقتی آن کلمات را درباره مادرم گفتم، انگار آخرین ذره شرافت و عزتم از من گرفته شد. از این‌که چنین چیزهایی از دهانم خارج شده بود شوکه شدم، و افسردگی عمیق‌تر شد. داشتم به نقطه‌ای می‌رسیدم که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، و این جایگاه بسیار خطرناکی است. احساس می‌کردم به یک دو راهی رسیده‌ام. در یک طرف، جاده پهنی بود که با دهان باز و وسوسه‌هایش از شراب، زنان و ترانه صدایم می‌کرد. در طرف دیگر، راه باریکی بود که کتاب مقدس ترسیم کرده بود. آیا دین پدر و مادرم را ادامه می‌دادم یا مثل شهابی شعله‌ور به سمت جاده پهن می‌رفتم؟ دیگر دلیلی برای تظاهر به مسیحی بودن نمی‌دیدم. حالا برایم روشن شده بود که من مسیحی نبودم و هیچ‌گاه هم واقعاً مسیحی نبوده‌ام، حتی با این‌که در محیطی مسیحی بزرگ شده بودم. انتخابی جز مسیح یا شیطان نداشتیم. خوشبختانه، تصمیم گرفتم تلاش کنم عیسی واقعی کتاب مقدس را پیدا کنم.

تصمیم گرفتم کتابی را بخوانم که سال‌ها در خانه‌مان بود: "گام‌هایی به سوی نور". عنوانش کاملاً با نیاز من همخوانی داشت. با گرسنگی و اضطرابی واقعی برای یافتن او شروع به خواندن کردم. باید نردبان به سوی آسمان را پیدا می‌کردم، چون دیگر نمی‌توانستم پادشاهی شیطان را تحمل کنم.

در اوایل کتاب، نویسنده توضیح می‌داد که عیسی آمد تا دروغ‌هایی را که نسل بشر درباره خدا پذیرفته بود از میان بردارد، و نشان دهد که خدا واقعاً ما را دوست دارد. من این کلمات را مانند زمین خشکیده‌ای که زیر باران تابستانی جان می‌گیرد، در خود می‌کشیدم. نویسنده از من دعوت کرد تا به عیسی در باغ جتسیمانی بیندیشم و او را تا پای صلیب همراهی کنم.

وقتی این صحنه‌ها را در ذهنم مجسم می‌کردم، ناگهان احساس کردم که واقعاً ایستاده‌ام و دارم او را تماشا می‌کنم. آن چهره روی صلیب بسیار واقعی به نظر می‌رسید، و در درونم این احساس قوی به وجود آمد که او آنجا آویزان است چون مرا دوست دارد و نیاز شدید مرا برای رهایی از پادشاهی شیطان درک می‌کند. این فکر در ذهنم آمد که می‌توانم به او همچون بهترین دوستم اعتماد کنم و او مرا به سوی پادشاهی آسمانی هدایت خواهد کرد. وقتی او را در آن حالت می‌دیدم، حس شکرگزاری عظیمی در دلم شکل گرفت از این‌که او مایل بود مرا نجات دهد، و احساس گناه، اضطراب، افسردگی و ترسی که سال‌ها با خود حمل کرده بودم، ناگهان از دوشم برداشته شد. آرامشی در قلبم وارد شد که هرگز پیش از آن تجربه نکرده بودم، و بعد از شادی گریه کردم، گریه‌ای طولانی. پسر داوود تاریکی‌ام را شکافته و با نور روز روشن کرده بود.

۱۴. همان خدایان، با نام‌های دیگری

اتاق پر از جنب‌وجوش، خنده، موسیقی، و هیجان جوانی بود. در جلوی اتاق، دو بلندگوی بزرگ، آخرین آهنگ‌های گروه‌های راک را با صدای بلند پخش می‌کردند. من مهمانی‌ای ترتیب داده بودم تا با گروهی از دوستانم جشن بگیریم - یا دست‌کم، تلاش کرده بودم که چنین شود. به گوشه‌ای از اتاق رفتم و نشستم، جایی که نوجوانی پرشور صحنه‌ای از یکی از فیلم‌های جدید را برای دیگران تعریف می‌کرد. سعی کردم خودم را با فضا هماهنگ کنم، اما چیزی درست به‌نظر نمی‌رسید. بلند شدم و به سمت حیاط پشتی رفتم، و به جمعی از "رومئو"های جوان پیوستم که در حال بحث درباره آخرین ماجراجویی‌های‌شان در به‌دست آوردن دل دخترهای مورد علاقه‌شان بودند. نه، از این هم لذت نبردم. با خودم گفتم: "پسر، چت شده؟" موسیقی داشت آرام می‌داد، و وقتی به آن سوی اتاق نگاه کردم، صحنه‌ای از ویدیو در حال پخش را دیدم که برایم به‌شدت زنده بود. در آن لحظه، فکری مثل قطار با تمام سرعت به ذهنم برخورد کرد: "از این چیزها متنفرم!"

ذهنم پر از سناریوهای مختلف شد. تا همین چند وقت پیش، این تعریف من از "تفریح" بود، و حالا دیگر نمی‌خواستمش. چیزی قلبم را گرفته بود و باعث شده بود بتوانم از آن لذت ببرم. از عمق تاریکی، اندیشه‌ای ترسناک سر برآورد: "دوران خوشی و تفریح من تمام شده، و دیگر هرگز از زندگی لذت نخواهم برد." با شتاب از خانه بیرون دویدم، روی چمن جلوی خانه ایستادم، مشت گره‌کرده‌ام را به آسمان بلند کردم و فریاد زدم: "زندگی‌مو خراب کردی!"

چند هفته از "تجربه راه دمشق" من با عیسی گذشته بود. زندگی‌ام کاملاً زیرورو شده بود. هرگز چنین آرامشی را تجربه نکرده بودم، و کتاب مقدس برایم زنده شده بود. با تمام وجود آن را می‌نوشیدم و آزادی‌ای را تجربه می‌کردم که پیش‌تر برایم ناشناخته بود. وقتی عیسی وارد زندگی‌ام شد، تغییرات فوری بود. ناگهان متوجه شدم که بعضی از واژه‌هایی که به‌کار می‌برم، مناسب نیستند، بعضی از شوخی‌هایم بسیار زشت و ناپسندند، و برخی بخش‌های سبک زندگی‌ام با مسیر جدیدی که اکنون در پیش گرفته‌ام، ناسازگارند. من در سفری به‌سوی پادشاهی جدید بودم؛ مثل رفتن به کشوری کاملاً بیگانه، و یاد گرفتن زبان و آداب و رسوم آن از صفر. مشتاق یادگیری بودم، چون خداوند آن پادشاهی را دوست داشتیم، اما در پادشاهی دیگری آموزش دیده بودم، و این تطبیق، زمان می‌برد.

تا شب آن مهمانی درک نکرده بودم که چه تحول رادیکالی در من در حال رخ دادن است. از وقتی که عیسی با محبتش قلبم را تسخیر کرده بود، نمی‌توانستم وقتی مرا می‌خواند، در برابرش مقاومت کنم. پس در همان شب مهمانی، وقتی مشغول کاری

بودم که فکر می‌کردم اشکالی ندارد، می‌توانستم حس کنم که او مرا به دوری از آن نوع زندگی فرا می‌خواند. از آنجا که چیزی غیر از آن را نمی‌شناختم، ترس برم داشت که مبدا چیزی که جایگزینش می‌شود، به‌خوبی آن نباشد. خیلی راحت می‌توان از ناشناخته ترسید، حتی وقتی می‌دانیم که درست است. اما خدا را شکر، تصمیم گرفتم که به عیسی اعتماد کنم که از من مراقبت می‌کند و فهمیدم که اعتماد به او، بهتر از اعتماد به احساسات خودم است.

وقتی عیسی را به‌عنوان نجات‌دهنده‌ام پذیرفتم، هفته‌ها در حس سبکی و آرامش غوطه‌ور بودم. احساس نزدیکی خاصی به او داشتم که تا به امروز با من مانده است. عیسی دروازه‌های آسمان را به‌رویم گشوده بود، اما حالا می‌خواست کمک کند تا بذره‌های دوراسل را از میان بردارم. او شروع کرد به ریشه‌کن کردن آن طرز فکری که عملکرد و دستاوردهایم را مرکز سیستم ارزشمندی‌ام کرده بود. این سفری است که هر فرزند آدم باید آن را طی کند. تنها راه عبور از آن، این است که چشمان‌مان را بر نور صلیب بدوزیم و با فروتنی، قدم‌های نجات‌دهنده‌مان را به‌سوی اصول پادشاهی جدید دنبال کنیم.

شروع کردم به شرکت در جلسات دعا همراه با دوستانم. در همان شب اول، وقتی کنار هم زانو زده بودیم، حضور شیرین روح خدا را در میان‌مان احساس می‌کردم، اما روح دیگری از زندگی گذشته‌ام نیز حضور داشت که مرا آزار می‌داد. در حالی که نوبت دعا در دایره جمعی می‌چرخید، فکری ناگهانی به ذهنم خطور کرد: "من مثل این‌ها نمی‌تونم دعا کنم... چقدر بلیغ دعا می‌کنن!" ذهنم درگیر همین فکر شده بود و هرچه نوبت به من نزدیک‌تر می‌شد، قلبم تندتر می‌زد. به زودی من در مرکز توجه قرار می‌گرفتم و همه به من گوش می‌دادند. اما یک لحظه صبر کن؛ این جلسه دعا درباره عیسی بود، نه درباره من!

این همان لعنت دوراسل است. با این‌که قلبم را به عیسی سپرده بودم و سعی داشتم از او پیروی کنم، اصول زندگی گذشته‌ام همچنان آماده و مشتاق بودند تا مرا به این برگردانند که خودم را مرکز همه‌چیز کنم؛ که عملکردم در دعا مهم باشد، نه رابطه‌ام با خدا در دعا.

وقتی برای اولین بار شروع به مطالعه کتاب مقدس کردم، اغلب احساس ناتوانی می‌کردم، چون با این‌که در محیطی مسیحی بزرگ شده بودم، متوجه شدم که از نظر کتاب مقدس حتی از "مهد کودک" هم فارغ‌التحصیل نشده‌ام. از شنیدن آنچه آموزش می‌دیدم لذت می‌بردم، اما در پس ذهنم چیزی مدام اذیت می‌کرد و می‌گفت: "چطور آن‌ها این آیات را این‌قدر راحت پیدا می‌کنند؟ من هرگز نمی‌توانم این کار را انجام دهم." من دست و پا می‌زدم که کتاب و آیه درست را پیدا کنم و فقط دعا می‌کردم که آخرین نفر نباشم تا همه منتظر من بمانند. چقدر خجالت‌آور! سال‌ها آموزشی که در مقایسه خودم با دیگران دیده بودم، در مسیر جدید مسیحی‌ام شروع به آشکار شدن کرد. روح مسیح به راحتی مرا متقاعد کرد که زبان و سبک زندگی‌ام نیاز به تغییر

دارد، اما زمان می‌برد تا بفهم ریشه‌های دوراسل چقدر عمیق در وجودم نفوذ کرده‌اند.

با ادامه مسیر، محبت عمیقی نسبت به کتاب مقدس در من رشد کرد. این یکی از بهترین راه‌ها برای شناخت قهرمانم بود که جانم را برای من داد. عاشق مطالعه درباره عیسی بودم و این برکتی بزرگ برایم بود، اما زندگی گذشته‌ام همچنان در کمین بود تا مرا به دام بیندازد. کمک متوجه شدم که اطرافیانم دانش بسیار کمتری نسبت به من در امور کتاب مقدس دارند. دانش روز افزون من درباره کتاب مقدس به من اعتماد به نفس بیشتری برای صحبت کردن داد، و به‌زودی رهبری گروه‌های کوچک و سپس گروه‌های بزرگتری را در مطالعه کتاب مقدس بر عهده گرفتم. باز هم این برای من و اطرافیانم برکت بزرگی بود، اما به آرامی و پیوسته داشتم دوباره به جایی می‌رفتم که ارزش بر اساس عملکرد است، نه بر اساس رابطه. این برگشت، آهسته و نامحسوس اتفاق می‌افتد، اما بالاخره اتفاق می‌افتد. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که برای بسیاری از ما، همان خدایان را داریم، اما با نام‌های دیگری.

اگر به جدول زیر نگاه کنید، می‌توانید ببینید چقدر آسان است که به کتاب مقدس ایمان داشته باشیم، اما مثل دنیا زندگی کنیم. منظورم زندگی بی‌بند و بار نیست، بلکه کسب ارزش از طریق کاری که انجام می‌دهیم.

در دنیا	در کلیسا
تحصیلات	دانش کتاب مقدسی
توانایی ورزشی	توانایی سخنرانی عمومی
توانایی هنری	خدمت موسیقی
موقعیت شغلی	مقام در کلیسا
دارایی‌ها	عطایای روحانی
ظاهر جسمانی	نمایش مد در کلیسا
ملیت	گرایش محافظه‌کار / لیبرال

برای بسیاری از ما، مسیر همراهی با عیسی توسط قدرت فریبنده و پنهان دوراسل ربوده می‌شود. وقتی به کلیسای امروزی نگاه می‌کنم، می‌بینم خدایانی که تلاش می‌کردیم از آن‌ها در دنیا فرار کنیم، ما را در کلیسا پیدا کرده‌اند. آن‌ها با لباس‌هایی از نور ظاهر شده‌اند، و ما آن‌ها را همچون دوستانی خوب پذیرفته‌ایم. نتیجه اجتناب‌ناپذیر این کار، خشم، تخی و نزاع در کلیساست. خیلی راحت می‌توان در کلیسا دیندار به‌نظر رسید، اما در مورد کسی که آن طرف سالن نشسته و با شما صحبت نمی‌کند

چون پشت سرش چیزی گفته‌اید و حرف‌تان به گوشش رسیده، چه؟ یا آن نوازندهٔ پیانو که به کلیسای دیگری رفت چون به او گفته شد نوازندگی‌اش در ضعیف است؟ یا آن پلیس‌های عقیدتی که در کلیسا می‌چرخند تا کسانی را پیدا کنند که مطابق تعریف‌شان از ایمان صحیح نیستند، تا آن‌ها از کلیسا بیرون کنند؟ یا آن افراد "پیشرو" که می‌خواهند کمیتهٔ پرستش را در اختیار بگیرند و سبک پرستش جدید خود را به همه تحمیل کنند و برای کسانی که آن را دوست ندارند، اهمیتی قائل نیستند؟ این فهرست پایانی ندارد، و دشمن بزرگ جان‌های ما خوب می‌داند که تا زمانی که بتواند ما را به این آهنگ برقصاند، در اصل هنوز تحت فرمانروایی او هستیم.

قوی‌ترین شاهد بر این‌که ما هنوز با اصول پادشاهی شیطان زمین‌گیر هستیم، میزان بالای نفاق و کمبود محبت مسیحی در کلیساست. اگر ما به روابط خودمان به همان دیدی نگاه می‌کردیم که خدا به روابطش نگاه می‌کند، در کلیسا محبت بیشتری وجود داشت و در رفتار با یکدیگر دقت و توجه بیشتری نشان می‌دادیم.

جالب اینجاست که این انتقال نامحسوس خدایان از دنیا به کلیسا، نه تنها در تجربه شخصی ما بلکه در تجربه جمعی کلیسا نیز اتفاق افتاده است. در قرن چهارم، زمانی که امپراتور کنستانتین "مسیحیت" را پذیرفت، تغییرات زیادی در کلیسای مسیحی رخ داد. یکی از نکات جالب این است که بسیاری از مجسمه‌های خدایان بت‌پرستان که در معبد پانتئون بودند، به کلیسای مسیحی منتقل شدند و نام‌های آن‌ها به شخصیت‌های کتاب مقدس مانند موسی، داوود و پطرس تغییر یافت. همان خدایان، با نام‌های دیگری! مهم نیست چگونه آن را بیاراییم، هنوز بت‌پرستی است، و امروز چه می‌توان گفت؟ یک چیز انتقاد از کلیسای جمعی به‌خاطر انحرافش از حقیقت رسولی است، اما چیز دیگری است که همان اصول را در زندگی خودمان ببینیم. بیایید مطمئن شویم که ابتدا تیر را از چشم خود بیرون آورده‌ایم، پیش از آن‌که بخواهیم پرکاه را از چشم برادرمان خارج کنیم.

جالب است که به سفر پیروان پُرشور مسیح، یعنی شاگردان او، نگاهی بیندازیم. مسئله قدرت و مقام، اغلب مطرح می‌شد. بیایید به چند بخش از کتاب مقدس توجه کنیم:

در همان ساعت، شاگردان نزد عیسی آمده، گفتند: "چه کس در ملکوت آسمان بزرگتر است؟" متی 18:1

فقط یک دلیل وجود داشت و فقط یک دلیل، که چرا شاگردان آن سؤال را می‌پرسیدند – منافع شخصی. شاگردان باور داشتند که عیسی همان مسیح موعود است. آن‌ها نسبت به ایمان خود به او هیجان‌زده و پرشور بودند؛ برخی حتی حاضر بودند برای او جان بدهند. اما درست مانند وقتی که من برای دعا آماده می‌شدم و ذهنم از رابطه‌ام با خدا به عملکردم در دعا تغییر جهت داد، شاگردان نیز از رابطه‌شان با مسیح به جایگاه‌شان در پادشاهی تازهٔ او تغییر جهت دادند.

آنگاه یعقوب و یوحنا دو پسر زبدي نزد وی آمده، گفتند: "ای استاد، می‌خواهیم آنچه از تو سوال کنیم برای ما بکنی." (36) ایشان را گفت: "چه می‌خواهید برای شما بکنم؟" (37) گفتند: "به ما عطا فرما که یکی به‌طرف راست و دیگری بر چپ تو در جلال تو بنشینیم." مرقس 10:35-37

خدای مقام و منزلت چنان در ذهن یعقوب و یوحنا بر اصول پادشاهی تازه‌ای که در حال آموختن آن بودند غلبه کرده بود که از عیسی خواستند آیا می‌توانند در پادشاهی او در سمت راست و چپش بنشینند. شکر خدا که عیسی هرگز از شکست‌های پیاپی ایشان در رها کردن اصول پادشاهی قدیم خسته نشد. او می‌دانست که زمان می‌برد تا ما بفهمیم اصول پادشاهی شیطان تا چه اندازه عمیق در وجود ما ریشه دارند. مشکلی که با آن روبه‌رو هستیم این است که وقتی اجازه می‌دهیم اصول قدیم کنترل را در دست بگیرند، چنین نتیجه‌ای در پی خواهد داشت:

و آن ده نفر چون شنیدند، بر یعقوب و یوحنا خشم گرفتند. مرقس 10:41

وقتی اصول پادشاهی قدیم بر ما حکومت کنند، نتیجه‌اش همیشه نزاع و مشاجره خواهد بود. کاری که یعقوب و یوحنا کردند، باعث عصبانیت سایر شاگردان شد. چرا؟ چون پیامی فرستادند که می‌گفت: "ما از شما برتریم." شاید خودشان چنین منظوری نداشتند، اما تقریباً همیشه نتیجه همین است. عیسی از این فرصت استفاده کرد تا درک ایشان را از این‌که پادشاهی خدا چگونه با پادشاهی‌ای که در آن بزرگ شده بودند تفاوت دارد، گسترش دهد. آن‌ها باید می‌آموختند که به‌طور دیگری فکر کنند.

عیسی ایشان را خوانده، به ایشان گفت: "می‌دانید آنانی که حکام امت‌ها شمرده می‌شوند برایشان ریاست می‌کنند و بزرگان‌شان بر ایشان مسلطند. (43) لیکن در میان شما چنین نخواهد بود، بلکه هرکه خواهد در میان شما بزرگ شود، خادم شما باشد. (44) و هرکه خواهد مقدم بر شما شود، غلام همه باشد. (45) زیرا که پسر انسان نیز نیامده تا مخدوم شود، بلکه تا خدمت کند و تا جان خود را فدای بسیاری کند." مرقس 10:42-45

بگذارید این سخنان همیشه در گوش ما طنین‌انداز باشند! اگر می‌خواهید در پادشاهی خدا بزرگ باشید، بیاموزید که از خدمت به دیگران لذت ببرید، نه از دستکاری و کنترل آن‌ها. عیسی به ما می‌گوید که بت‌پرستان (غیریهودیان) بر دیگران آقایی می‌کنند و از اعمال اقتدار و نشان دادن این‌که چه کسی رئیس است لذت می‌برند. نکته عجیب این است که همین روحیه اغلب بر کلیسا نیز حاکم است و اعضای مختلف می‌کوشند تا اراده و اقتدار خود را بر کلیسا تحمیل کنند. دو هزار سال از واقعه صلیب گذشته و بسیاری از ما هنوز اصول ابتدایی را درنیافته‌ایم.

چرا دشمنان جان‌های ما به این آسانی می‌تواند ما را به شیوه پیشین تفکرمان بازگرداند؟ همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، این احساس عمیق ناامنی ماست که شیطان را قادر می‌سازد به‌راحتی ما را به اثبات خود وسوسه کند. اگر فراموش کنیم که ارزش خود

را چگونه به دست می آوریم، مقاومت در برابر این وسوسه که "سنگ‌ها را به نان بدل کن" تا اهمیت خود را اثبات کنیم، ناممکن خواهد بود.

چیزی در مورد این اصل دوراسل که سرسختانه به ما چسبیده است، وجود دارد که مرا به شدت نگران می‌کند. عیسی بهترین معلمی بود که این دنیا تا به حال دیده است. او بیش از سه سال را با شاگردان گذراند و تا جایی که می‌توانست درباره پادشاهی آسمان به ایشان تعلیم داد، اما حتی پس از همه این‌ها، می‌بینیم که در همان شبی که قرار بود مصلوب شود، شاگردان همچنان تحت کنترل اصول زندگی قدیمی بودند.

و همچنین بعد از شام پیاله را گرفت و گفت: "این پیاله عهد جدید است در خون من که برای شما ریخته می‌شود. (21) لیکن اینک دست آن کسی که مرا تسلیم می‌کند با من در سفره است. (22) زیرا که پسر انسان بر حسب آنچه مقدر است، می‌رود، لیکن وای بر آن کسی که او را تسلیم کند." (23) آنگاه از یکدیگر شروع کردند به پرسیدن که کدامیک از ایشان باشد که این کار بکند؟ (24) و در میان ایشان نزاعی نیز افتاد که کدام یک از ایشان بزرگتر می‌باشد؟ لوقا 22:20-24

در همان شامگاه بزرگترین نمایش محبت که جهان هستی تا بحال دیده است، نزدیک‌ترین افراد به عیسی – کسانی که بیش از هرکس دیگر از پادشاهی او آگاهی داشتند – در حال مشاجره بودند که کدام یک از آن‌ها بزرگتر است. اندوهی که عیسی در آن لحظه تجربه کرد باید بی‌اندازه عمیق بوده باشد! آیا ممکن است ما که ادعا می‌کنیم پیروان عیسی هستیم، در حال تکرار همان اشتباهات شاگردان باشیم – با شوری فراوان به دنبال عیسی برویم و در عین حال در میان خود بر سر این‌که چه کسی بزرگتر است رقابت کنیم؟

تنها چیزی که بدتر از اسارت در اصول دوراسل در دنیا است، اسیر بودن به همان اصول در کلیسا است. باشد که خدا ما را یاری دهد تا از این اصول خودمحموری رهایی یابیم تا بتوانیم شادی کامل پادشاهی او را تجربه کنیم!

۱۵. چگونه می‌خوانید؟

امروز قرار است روز خاصی باشد. سراسر وجودتان پر از انتظار و هیجان است برای فرصت‌هایی که ممکن است پیش رو باشد. رئیس یک شرکت بزرگ تولیدی به طراحی خاصی که روی آن کار کرده‌اید علاقه‌مند شده و جدی در فکر تولید و صادر کردن آن به سراسر جهان است. برای ملاقات، تصمیم می‌گیرید در یک رستوران محلی خوب با هم ناهار بخورید. چون پیش‌تر هرگز یکدیگر را ندیده‌اید، با کمی اضطراب اطراف را نگاه می‌کنید تا شاید بتوانید آن کسی را که قرار است رؤیای‌تان را به واقعیت تبدیل کند، شناسایی کنید. بالاخره او از راه می‌رسد و شما با شور و شوق با او دست می‌دهید و سپس با هم وارد رستوران می‌شوید و جای خود را پیدا می‌کنید. برای آشنایی بیشتر، شریک احتمالی شما کمی در مورد خانواده‌تان، محل زندگی و وضعیت تحصیلی فرزندان‌تان از شما می‌پرسد. همه‌چیز خوب پیش می‌رود، جز این‌که پشت سر شما مردی نشسته که در هنر هورت کشیدن سوپ مهارتی خاص پیدا کرده است. در ابتدا او را نادیده می‌گیرید، اما بعد از مدتی کمی آزردهنده می‌شود. با خودتان فکر می‌کنید: "بعضی‌ها باید کمی آداب یاد بگیرن!" اما دوباره او را نادیده می‌گیرید تا حواس‌تان پرت نشود. گفتگو با شریک احتمالی شما به خوبی پیش می‌رود، و درست در وسط توضیح دادن درباره‌ی برخی از مزایای اضافی طرح‌تان هستید که ناگهان مرد پشت سرتان آروغی بلند و غیرقابل‌باور می‌زند که تقریباً قاشق و چنگال‌های روی میزتان را به لرزه درمی‌آورد. ناگهان همه نگاه‌ها به‌سوی این فرد غیرعادی که به‌نظر می‌رسد هیچ‌آداب معاشرتی ندارد، می‌چرخد. اتاق پر از پچ‌پچ‌ها و خنده‌های پنهانی آمیخته با وحشت و انزجار می‌شود. سرانجام، صاحب رستوران بیرون می‌آید و از آن مرد می‌خواهد که آنجا را ترک کند و می‌گوید که امثال او در رستوران خوش‌آمد نیستند.

آنچه واقعاً شگفت‌انگیز است این است که اگر همان مرد در رستورانی نشسته بود که بازتاب‌دهنده فرهنگ چینی می‌بود، هیچ‌کس حتی پلکی هم نمی‌زد. در واقع، میزبان و مهمان‌دار ممکن بود ناراحت شوند اگر این حرکات را انجام نمی‌دادید. همچنین، در فرهنگ چینی، اگر بخواهید با کسی که قبلاً ملاقات نکرده‌اید دست بدهید، یا سر میز غذا در مورد مسائل خانوادگی صحبت کنید، رفتارتان بی‌ادبانه تلقی می‌شد.⁴³

شگفت‌انگیز است که چگونه اعمال یکسان می‌توانند بسته به فرهنگی که از آن می‌آید یا دیدگاه جهان‌بینی‌تان، کاملاً متفاوت تعبیر شوند. این واقعیت در مورد دو فرهنگ متفاوت پادشاهی خدا و پادشاهی شیطان نیز صدق می‌کند.

ایمان مسیحی تنها یک بنیاد دارد، یعنی عیسی مسیح، و با این حال، وقتی به انبوه گروه‌هایی که نام عیسی را بر خود دارند نگاه می‌کنیم، برایمان جای پرسش است که چگونه این همه تناقض می‌تواند بر یک بنیاد وجود داشته باشد. سفر به سوی پادشاهی خدا شامل انتقال فرهنگ و جهان بینی است. در فصل پیشین، درباره دشواری‌ای صحبت کردیم که اغلب در یادگیری تفکر به شیوه‌های آسمانی با آن روبه‌رو هستیم.

بزرگ‌ترین دشواری‌های راه مسیحی حول این موضوع می‌چرخد که ما چگونه به کلام خدا، یعنی کتاب مقدس، نزدیک می‌شویم. ما از دنیایی می‌آییم که در آن با معیارهای موفقیت و جایگاه آموزش دیده‌ایم، اما هنگامی که وارد پادشاهی خدا می‌شویم، کاملاً حیاتی است که نظرات خود را تسلیم کنیم و اجازه دهیم روح خدا به ما بیاموزد که چگونه کلام او را بخوانیم. متأسفانه، این امر به ندرت اتفاق افتاده است، و بسیاری از تناقض‌ها، بدعت‌ها و مشاجراتی که در تاریخ و ایمان مسیحی دیده می‌شود، مستقیماً نتیجه خواندن کتاب مقدس با چارچوب دوراسل است، نه با چارچوب آسمانی که تمرکز آن بر روابط مشروع و صمیمانه است.

عیسی این موضوع را در گفتگو با یک فقیه در لوقا، فصل ۱۰، مطرح می‌کند. فقیه از عیسی می‌پرسد: "چه کار کنم تا وارث حیات جاودان شوم؟" عیسی پاسخ می‌دهد: "در شریعت چه نوشته شده است؟" و سپس برای رسیدن به عمق موضوع می‌پرسد: "چگونه آن را می‌خوانی؟"⁴⁴ عیسی نمی‌پرسد: "چه می‌خوانی؟" بلکه می‌پرسد: "چگونه می‌خوانی؟" یا "چگونه آنچه می‌خوانی را تفسیر می‌کنی؟" این همان پرسش کلیدی است برای هرکسی که می‌خواهد از دوراسل زمینی به روابط آسمانی سفر کند — چگونه می‌خوانید؟

پرسی که فقیه از عیسی درباره حیات جاویدان پرسید، یکی از حیاتی‌ترین پرسش‌ها در مسیر زندگی مسیحی است. جایگاهی که در این دنیا اشغال می‌کنید و افرادی که با آن‌ها معاشرت دارید، نشانه‌ای قوی از ارزش شما در دیدگاه دنیوی است. در مقابل، در پادشاهی آسمان، هر شخصی فرزند خداست و شایسته احترام و کرامت است. وقتی گفتگو را دنبال می‌کنیم، متوجه می‌شویم که آن فقیه مایل است کتاب مقدس را با معیار دنیوی تفسیر کند، نه با معیار آسمانی. او پاسخ درست را به عیسی می‌دهد و می‌گوید: "خداوند خدای خود را با تمامی دل، تمامی جان، تمامی قوت و تمامی ذهن خود دوست بدار، و همسایه‌ات را مانند خودت محبت کن."⁴⁵ عیسی عملاً می‌گوید، "دقیقاً، این را انجام بده و زنده بمان." اما فقیه با درک از عمق پیامدهای این فرمان تلاش می‌کند تا معنا را تحریف کند و می‌پرسد، "همسایه من کیست؟" معنای کتاب مقدس ساده است، اما دل انسان، تحت تأثیر دوراسل، وانمود می‌کند که فهم آن دشوار است، چون تمایلی ندارد اصول کهنه را رها کرده و اصول تازه را به‌طور کامل بپذیرد. دلیل این همه بی‌رومی در میان مسیحیان همین است؛ آن‌ها به پادشاهی مسیح ایمان دارند، اما

44 لوقا 25:10، 26
45 لوقا 10:27

طبق پادشاهی شیطان زندگی می‌کنند و نتیجه‌اش سردرگمی، سرخوردگی و شرارت است.

تمام ایمان مسیحی در مورد مسئله نجات دچار سردرگمی شده است، چون کتاب مقدس به روشنی تعلیم می‌دهد که مسیحی‌ای که به‌واسطه فیض توانمند شده، در هماهنگی با ده فرمان زندگی خواهد کرد. با این حال، بسیاری از ما به ده فرمان از منظر دوراسل نگاه می‌کنیم؛ ما تلاش می‌کنیم آن‌ها را انجام دهیم تا به هدف نجات برسیم، به‌جای این‌که ده فرمان را به‌عنوان توصیفی از رابطه و عهده داده‌شده‌ای ببینیم که بین خدا و فرزندانش برقرار خواهد شد.

در مقابل، و رایج‌تر، ما انبوهی از مردم را داریم که غیرممکن بودن انجام الزامات شریعت را می‌بینند، اما به‌جای ورود از طریق یک رابطه ایمانی، اعلام می‌کنند که نگاه داشتن احکام خدا غیرممکن است و بنابراین هرگز از آزادی پیروزی در مسیح بهره‌مند نمی‌شوند. چه بخواهید عمل کنید و چه نخواهید عمل کنید، مسئله هنوز عملکرد است، نه رابطه. هیچ‌کدام از این دو گروه وارد پادشاهی آسمان نخواهند شد، مگر آن‌که ده فرمان را در چارچوب رابطه‌ای مبتنی بر ایمان با آن کسی بپذیرند که برای ما جان داد.

برای آن دسته از مسیحیانی که دیدگاه ضد عمل‌کرد دارند و پیروزی در زندگی مسیحی را ناممکن می‌دانند، به‌زودی مشخص می‌شود که خدایی که به او خدمت می‌کنند نیز قادر به عمل نیست. وقتی این طرز فکر با میل دنیوی به شهرت و اعتبار ترکیب شود، جای تعجب نیست که می‌بینیم دانشمندان، معلمان و ایمانداران مسیحی‌ای پیدا می‌شوند که توانایی خدا را در آفرینش جهان در شش روز واقعی را رد می‌کنند. همان‌طور که آن فقیه پاسخ درست داد که باید همسایه‌اش را محبت کند، اما بعد پرسید: "همسایه من کیست؟" - امروزه نیز بسیاری از دانشمندان می‌گویند: "بله، ما به آفرینش در شش روز ایمان داریم، اما آن روزها چه نوع روزهایی هستند؟" شرارت همیشه در پی یافتن راهی برای تحریف کتاب مقدس به نفع خود است؛ یعنی به مسیح ایمان داشته باشد و در عین حال مطابق با دنیا زندگی کند. دیوها نیز به مسیح ایمان دارند و مطابق با این دنیا زندگی می‌کنند.

زمانی که یک فرد، ایمان خود را به خدایی که می‌تواند قلبی تازه بیافریند از دست بدهد و بیاموزد چگونه دربارهٔ بیانات روشن کتاب مقدس سوالات زیرکانه بپرسد، آنگاه پذیرش همجنس‌گرایی به‌عنوان یک هنجار مسیحی، همراه با رد کردن نقش‌های زن و مرد در خانه و کلیسا که کتاب مقدس به روشنی برای ما ترسیم کرده است، بسیار آسان می‌شود. این طرز فکر با پادشاهی آسمان بیگانه است. در پادشاهی خدا، ارزش همیشه بر پایهٔ رابطه است، نه مقام.

ما می‌توانیم تعلیمات بسیاری از کتاب مقدس را فهرست کنیم که برای انطباق با اصول قدرت، مقام و عملکرد، دگرگون و تحریف شده‌اند، اما به گمانم نکتهٔ اصلی به‌وضوح

بیان شده است: اگر ما ادعا می‌کنیم که پیروان عیسی هستیم، باید بکوشیم کتاب مقدس را بر اساس اصول پادشاهی او تفسیر کنیم، نه بر اساس پادشاهی‌ای که همه ما از آن آمده‌ایم.

۱۶. دیگر غلام نیستیم

یکی از آن لحظه‌های خاص بود. پسر شش‌ساله‌ام و من در ماشین با هم سفر می‌کردیم. ما در حال گفتگوی عمیق و پُرمفهومی بودیم - البته تا جایی که تجربه پسر عزیزم اجازه می‌داد. می‌توانستم ببینم چرخ‌های ذهنش با دقت در حال چرخیدن هستند. حس می‌کردم در آستانه بیان چیزی عمیق است، و بعد ناگهان آن را گفت: "می‌دونی بابا، فکر می‌کنم همه چی خیلی بهتر پیش می‌رفت اگه بعضی وقت‌ها تو رئیس باشی و بعضی وقت‌ها من رئیس باشم." گفتم: "خب پسر، این قطعاً پیشنهاد جالبیه" و گلویم را صاف کردم. لحظه‌ای سکوت برقرار شد، چون سعی می‌کردم دلیل خوبی را پیدا کنم برای این‌که چرا پیشنهادش ایراد دارد، و اگر نمی‌توانستم، ممکن بود هر دو به دردرس بیفتیم. "خب، پسر، کتاب مقدس این‌طوری به ما یاد نداده که کارها رو انجام بدیم." "اما چرا همیشه تو باید بهم بگی چی کار کنم؟" گفتم: "خب پسر، عیسی از من خواسته که بهت یاد بدم چطور برای او یک مرد جوان و قوی بشی، و چون اون رئیس منه، فکر می‌کنم بهتره کاری رو که اون ازم خواسته انجام بدم."

والد بودن واقعاً یک مسیری پر از یادگیری است. "پسر، لطفاً وقتی داری غذا می‌خوری بشین." "آخ نه! انصاف نیست!" "عزیزم، لطفاً اسباب‌بازی‌هات رو جمع کن و بذار سر جاشون." "آخ مامان، من می‌خوام برم بیرون بازی کنم!" "پسر وقت خوابه." "گریه، ناله، زاری،" اما شما که الان نمی‌رید بخوابید! چرا من باید برم؟"

این همه قوانین و مقررات! آدم فکر می‌کند که والدین همیشه دیوهای مهیبی هستند. چرا بچه‌ها نمی‌توانند بفهمند که وقتی می‌خواهید آن‌ها آرام بنشینند و آهسته غذا بخورند، به‌خاطر این است که دستگاه گوارشی‌شان به‌هم نخورد؟ یا این‌که وقتی می‌خواهید یاد بگیرند منظم و مرتب باشند، برای این است که در آینده انسان‌های منظم‌تر و کارآمدتری شوند؟ و چرا بچه‌ها قدر این را نمی‌دانند که وقتی آن‌ها را زود به رختخواب می‌فرستید، می‌خواهید از بیمار شدن‌شان جلوگیری کنید؟ چرا؟ چون آن‌ها هنوز خطرات و دام‌های زندگی را نمی‌دانند.

پولس رسول از این قیاس استفاده می‌کند تا مسیر ما در زندگی مسیحی را توضیح دهد.

باری، سخن من این است: تا زمانی که وارث صغیر است، با غلام فرقی ندارد، هر چند مالک همه‌چیز باشد. غلاطیان 4:1

پولس رابطه یک فرزند با والدینش را همانند رابطه یک غلام با اربابش توصیف

می‌کند. پدر باید پسرش را در اصول پادشاهی خدا تربیت کند، اما پسر با طبیعت دوراسلی خود، دلیل این همه آموزش را درک نمی‌کند. بسیاری از درس‌هایی که پدر به او می‌آموزد برخلاف طبیعت اوست و اغلب کاری سخت است و به‌نظر می‌رسد که او فرقی با یک غلام ندارد. پسر به راحتی ممکن است با خود فکر کند: "چرا پدرم مانع انجام دادن خیلی از کارهایی می‌شود که دوست دارم انجام دهم؟ احساس می‌کنم مثل یک برده‌ام. 'پسرم این کار را بکن، پسرم آن کار را نکن،' به‌نظر عادلانه نمی‌آید!"

این وضعیت دقیقاً روش رفتار خدا با ما را توصیف می‌کند، وقتی که می‌خواهد ما را برای پادشاهی آسمان آماده کند. بسیاری از مردم، الزامات خدا را سخت‌گیرانه و طاقت‌فرسا می‌بینند و اغلب می‌پرسند: "چرا خدا اجازه داد این اتفاق برایم بیفتد؟" یا "چرا زندگی مسیحی این‌قدر محدودکننده به نظر می‌رسد؟" همچنین، افراد زیادی به کلیسا می‌پیوندند که به‌نظر می‌رسد که ظاهراً راضی‌اند همچنان کودک باقی بمانند و صرفاً غلام باشند، وظایف زندگی مسیحی را انجام دهند با این امید که روزی برای تلاش‌های‌شان پاداشی بگیرند. چنین افرادی در خطر گرفتار شدن در همان احساسات برادر بزرگتر در داستان پسر گمشده هستند.

پولس برای ما توضیح می‌دهد که چگونه می‌توانیم از بسیاری از سردرگمی‌های زندگی و سوالات مربوط به رفتار خدا با ما، رهایی یابیم. وقتی حقیقتاً درک کنیم که خدا پدر ماست، و این‌که او در حال آماده کردن ما برای ورود به پادشاهی‌اش است و ما را به‌شدت دوست دارد، آنگاه رابطه ما با خدا شروع به‌معنادار شدن می‌کند. قوانین و مقررات دیگر به‌عنوان محدودیت‌ها و موانعی برای لذت بردن از زندگی دیده نمی‌شوند؛ بلکه به‌رهایی از آزادی تبدیل می‌شوند که مراقبت دلسوزانه خدا را به ما آشکار می‌کنند و اشتیاق عمیق او را برای این‌که ما میراث کامل خود را به‌عنوان فرزندان خدا دریافت کنیم. پولس این موضوع را اینگونه شرح می‌دهد:

و این همان وضع ما پیش از آمدن مسیح بود. ما مانند کودکان بودیم؛ بردگان اصول ابتدایی روحانی این دنیا. (4) اما وقتی زمان مقرر فرا رسید، خدا پسرش را فرستاد، که از زنی زاده شد و تحت شریعت قرار داشت. (5) خدا او را فرستاد تا آزادی را برای ما که بردگان شریعت بودیم، بخرد، تا بتواند ما را به‌عنوان فرزندان خود بپذیرد. (6) و چون ما فرزندان او هستیم، خدا روح پسرش را به دل‌های ما فرستاده است که ما را برمی‌انگیزد تا فریاد زنیم: "ابا، پدر." (7) پس دیگر برده نیستید، بلکه فرزند خدا هستید؛ و چون فرزند او هستید، خدا شما را وارث خود نیز ساخته است. غلاطیان 4:3-7
(ترجمه تفسیری، NLT)

این‌ها از زیباترین جملات موجود در کتاب‌مقدس هستند. هنگامی که قربانی عیسی را در تضمین پذیرش ما به‌عنوان فرزندان خدا تشخیص می‌دهیم، از بردگی پادشاهی

شیطان آزاد می‌شویم. ما از ظلم و ستم دوراسل رهایی می‌یابیم و چون پسران و دختران خدا، قوی و شریف می‌ایستیم، در حالی که می‌دانیم به‌خاطر عیسی همیشه فرزندان محبوب او خواهیم بود. آیا روح خدا در قلب شما فریاد زده است: "ابا، پدر"؛ "بابا، بابا"؟ آیا آن‌قدر در محبت او احساس امنیت می‌کنید که بتوانید به آغوشش بدوید و بدانید که نه تنها مورد استقبال، بلکه عمیقاً مورد اشتیاق او هستید؟ آیا به آن ستایش کودکانه پدرتان بازگشته‌اید که وقتی او نزدیک است، صورت‌تان از شادی بدرخشد؟ تا زمانی که این آزادی را تجربه نکنید، همیشه همچون یک غلام باقی خواهید ماند که با این تردید زندگی می‌کند که شاید فردا حقوق پایان خدمتش صادر خواهد شد.

به‌عنوان فرزندان خدا، میراث ما مطمئن است. ما می‌توانیم با جسارت نزد او بیاییم و درخواست‌های خود را بیان کنیم؛ با اطمینان می‌توانیم اعتماد داشته باشیم که او می‌داند چه چیزی برای ما بهترین است. هرآنچه در زندگی برای ما اتفاق می‌افتد، برای این است که به ما کمک کند تا در درک عمیق‌تری از ارزش‌های پادشاهی خدا رشد کنیم و از بردگی دوراسل رهایی یابیم.

اگر به‌یاد داشته باشید در فصل ششم درباره کار شگفت‌انگیزی صحبت کردیم که خدا در تلاش برای بازگرداندن نسل بشر به آغوش پر محبت خود با آن روبه‌رو بود. در ادامه، بار دیگر این نکات را مرور می‌کنیم:

۱. وسیله‌ای برای دادن حکمت به بشریت تا وضعیت نامیدکننده خود را تشخیص دهند، همراه با راهی که آن‌ها را در جهت درست تحت تأثیر قرار دهد، بدون این‌که آزادی انتخاب آن‌ها نقض شود.
۲. راهی برای نشان دادن این‌که آن‌ها درک نادرستی از شخصیت و پادشاهی خدا دارند و به‌نوعی به آن‌ها نشان دهد که او واقعاً آن‌ها را دوست دارد.
۳. راهی برای از بین بردن احساس گناه و ناامنی آن‌ها و بازگرداندن هویت و ارزش واقعی‌شان به‌عنوان فرزندان خدا.
۴. راهی برای بازیابی حس هدف، دلیل وجود یا سرنوشت‌شان.
۵. تمام موارد بالا به زمان نیاز داشتند. آدم و حوا جان خود را از دست داده بودند، بنابراین به یک سیستم حمایتی از جان‌شان نیاز داشتند تا به آن‌ها زمان انتخاب و تصمیم‌گیری بدهد.
۶. در حین انجام تمام این کارها، خدا باید حس عدالت را نیز حفظ کند. او نمی‌تواند طغیان آن‌ها را نادیده بگیرد و بگوید "اشکالی ندارد." در حالی که خدا به لطف رحمت خود اجازه نمی‌دهد تمام عواقب

انتخابشان بر آنها فرود آید، آدم و حوا باید نتیجه انتخاب خود را درک کنند تا بتوانند به اشتباه خود پی ببرند.

کار عیسی در خدمت، مرگ و رستاخیزش، رامحل همه آن شش چالش را فراهم کرده است. چه کسی می‌تواند قدرت صلیب مسیح را درک کند؟ این قدرت بسیار عمیق‌تر از صرفاً پاک‌کردن اعمال نادرست ماست؛ بسیار، بسیار عمیق‌تر.

آیا نمی‌خواهید همین حالا زانو بزنید و به صلیب بنگرید و رهایی خود را از دوراسل ببینید؟ آیا صدای آسمان را می‌شنوید که می‌گوید: "تو فرزند محبوب من هستی که از او خشنودم؟" آیا نمی‌خواهید تمام احساس گناه، کینه، غرور و تلخی خود را بر دوش او بگذارید؟ فقط اجازه دهید که شادی کامل او هم‌اکنون جان شما را لبریز کند. این را می‌توانید انجام دهید، اگر تا به حال نکرده‌اید. راز گریختن از دوراسل این است که دیگر غلام نباشید، بلکه پسر یا دختر خدا باشید.

۱۷. سقوط بابل

مثل صاعقه فرود آمد. لشکرهای زرهی آلمان به سرعت از میان دشت‌های هلند و فرانسه گذشتند و در یک شب، این کشورها در چنگال آهنین ماشین جنگی نازی گرفتار شدند. زندگی در کشوری اشغال‌شده، تجربه‌ای فرساینده است. پدرم در این دوران در شهر آسن در شمال هلند زندگی می‌کرد.

مردان به خدمت ماشین جنگی آلمان وادار می‌شدند. خبرچین‌ها همواره آماده بودند تا آن‌ها را به پلیس مخوف مخفی گزارش دهند، و در هر ساعتی ممکن بود در خانه کوبیده شود و عزیزان‌شان را به زور ببرند، بی‌آن‌که هرگز بازگردند. رژیم نازی تمام ویژگی‌های دوراسل را داشت: روحیه‌ای کنترل‌گر که همه‌ی رقیبان را حذف می‌کرد، از طریق ترس حکومت می‌راند و قدرت خود را با رضایتی شیطانی به نمایش می‌گذاشت.

هلند، که از منابض تهی و خسته از زنجیرهای ظلم شده بود، آمادگی زمستان ۱۹۴۴ را نداشت. مردم نمی‌توانستند خانه‌شان را ترک کنند، چون بیم داشتند در بازگشت دیگر خانه‌ای وجود نداشته باشد، چرا که برای تهیه هیزم تکه‌تکه شده بود. هزاران نفر در شهرها از گرسنگی و سرما جان باختند. این کابوس تا کی ادامه خواهد داشت؟ سرانجام آلمانی‌ها عقب‌نشینی کردند، پل‌ها را منفجر کردند، مهمات را نابود کردند و تا حد ممکن ویرانی بر جای گذاشتند. پدرم به‌یاد دارد که همه در خیابان‌ها می‌رقصیدند و سربازان متفقین جیره‌های غذایی پخش می‌کردند. باور کردنش سخت بود که جنگ تمام شده؛ آزادی، سرانجام فرا رسیده بود!

روح قائل هنوز زنده است، و کتاب مکاشفه آشکار می‌کند که درست پیش از بازگشت مسیح، این روح کنترل‌گر، ناامن، حسود و بی‌ارزش، پیش از نابودی‌اش، یک نمایش نهایی از قدرت خواهد داشت. یوحنا آن را به شکل حیوانی با هفت سر و ده شاخ توصیف می‌کند که از دریا بیرون می‌آید:

آنگاه دیدم وحشی از دریا بیرون می‌آید. ده شاخ داشت و هفت سر، با ده تاج بر شاخ‌هایش؛ و بر هر سرش نامی کفرآمیز نوشته شده بود. مکاشفه 1:13

این حیوان قدرت و اختیار عظیمی بر تمام ملت‌های زمین دریافت می‌کند، و تمام جهان آن را پرستش کرده و خود را تسلیم قدرت این حیوان می‌سازند.⁴⁶ این قدرت حیوانی

⁴⁶ مکاشفه 2:13، 7

در برابر رابطه ما با خدایی که آسمان‌ها و زمین را آفرید، می‌ایستد، و تلاش می‌کند تا پرستش را به‌سوی خود جذب کند.

دلیل این‌که این حیوان می‌تواند به راحتی تمام جهان را متقاعد کند تا از او پیروی کنند، این است که با باتری‌های دوراسل کار می‌کند. او به زبانی صحبت می‌کند که همه ما به‌طور طبیعی صحبت می‌کنیم. او ما را تشویق می‌کند که هویت خود را از طریق دستاوردها و عملکرد خود بباییم و ما را ترغیب می‌کند که خدا را بر اساس شرایط خود ملاقات کنیم؛ قربانی بی‌خون خود را بیاوریم و انتظار داشته باشیم که خدا آن را بپذیرد و پرستش ما را قبول کند. بیشتر مردم جهان همین حالا زیر قدرت این حیوان هستند، ولی خودشان متوجه نیستند. زمانی که جهان اصول آزادی را کنار گذاشته و به کنترل جهانی از طریق ترس و زور بازگردد، این تنها تجلی بیرونی چیزی خواهد بود که در عمق قلب همه ما نهفته است.

خداوند بیکار ننشسته و دست روی دست نگذاشته است. او پیامی اضطراری و نهایی می‌فرستد تا جهان را هشدار دهد که به این قدرت حیوانی تسلیم نشود. این پیام در قالب سه اعلامیه می‌آید. پیام اول، بشریت را به توجه فرا می‌خواند و به ما یادآوری می‌کند که باید خدایی را پرستش کنیم که آسمان‌ها و زمین را آفریده است. این پیام ما را به قربانی عیسی اشاره می‌دهد و یادآوری می‌کند که قربانی قائل هرگز نمی‌تواند مورد پذیرش خدا قرار گیرد. ما هرگز نمی‌توانیم لطف خدا را کسب کنیم⁴⁷، زیرا نجات ما با خون بره خریداری شده است.⁴⁸

سپس خدا حقیقتی بسیار مهم را به ما یادآوری می‌کند. او این حقیقت را در قالب این زبان بیان می‌نماید:

و فرشته‌ی دومی از پی او آمد و گفت: "بابل سقوط کرده است، سقوط کرده است، آن شهر بزرگ، زیرا که از شراب غضب زناى خود، جمیع امت‌ها را نوشانید." مکاشفه 8:14

چرا خدا از واژه "بابل" استفاده می‌کند؟ وقتی در سراسر کتاب مقدس نگاه کنیم، درمی‌یابیم که این نمرود بود که شهر بابل را بنا کرد. نمرود شخصیتی جالب توجه دارد. کتاب مقدس به ما می‌گوید: "نخستین مراکز پادشاهی او، بابل، ارک، آگد و گلنه در سرزمین شینعار بودند."⁴⁹ نمرود نخستین انسانی است که در تاریخ ثبت شده که پادشاهی‌ای برای خود بنیان کرد. همچنین جالب است بدانیم که نمرود در مقطعی با مادر خود ازدواج کرد - واقعاً یک خانواده معیوب! حتی برخی منابع حاکی از آن‌اند

⁴⁷ توضیح مترجم از کلمه انگلیسی "earn": منظور به دست آوردن یا کارمزد است؛ یعنی من اول کاری برای رضای خدا انجام می‌دهم تا بعد لطف/نجات او را به دست آورم/مزد بگیرم؛ به عبارت دیگر، نجات را با کارم بخرم.

⁴⁸ مکاشفه 6:14، 7

⁴⁹ پیدایش 10:10 (ترجمه تفسیری، NIV)

که نمرود پدرش را کشته تا بتواند با مادرش ازدواج کند. در هر صورت، خانه و خانواده نمرود بر اساس اصول ملکوت خدا - جایی که روابط خانوادگی مقدس و محترم شمرده می‌شوند - بنا نشده بود.

عدم امنیت در زندگی خانوادگی نمرود چنان زیاد بود که او شروع کرد به این‌که بیشتر بر اساس کارهایی که انجام می‌داد شناخته شود، نه بر اساس این‌که به چه کسی تعلق دارد. در فصل دهم کتاب پیدایش، نسب‌نامه‌های نسل بشر ذکر شده‌اند، و هر مرد با ذکر نام پدرش شناخته می‌شد. هویت افراد بر پایه روابط خانوادگی‌شان تثبیت می‌شد. این همان نحوه کار پادشاهی خداست. اما نمرود به‌عنوان یک "شکارچی نیرومند و فرمانروای مقتدر" شناخته شد.

او شکارچی نیرومندی در برابر (علیه)⁵⁰ خداوند بود؛ از این رو گفته شده: "مانند نمرود، شکارچی نیرومند در برابر (علیه) خداوند." نخستین مراکز پادشاهی او، بابل، اِرك، اَكد و كَئنه در سرزمین شِنعار بودند. از آن سرزمین به آشور رفت و نینوا، زُحُوت عیر، كالج و رسن را بنا کرد، که بین نینوا و كالج قرار دارد؛ و آن شهر بزرگی است. پیدایش 12:9-10 (ترجمه تفسیری، NIV)

نمرود، که از ناامنی‌های درونی‌اش رانده می‌شد، احساس نیاز می‌کرد که خود را ثابت کند. پس شروع به ساختن شهرها کرد و سپس ارتش‌هایی تشکیل داد تا قبایل خانوادگی اطراف را تسخیر کند. یک تاریخ‌دان تیزبین این نکته را یادآور می‌شود:

"اقتدار فرمانروایان پیشین بر پایه احساس خویشاوندی استوار بود، و سلطه رئیس قبیله، بازتابی از کنترل پدانه به شمار می‌رفت. نمرود، در مقابل، فرمانروای سرزمین بود و مردان تنها به‌دلیل سکونت در آن قلمرو و بدون در نظر گرفتن روابط شخصی، تابع او بودند. تا آن زمان، قبایل گسترده وجود داشتند - خانواده‌ها - جامعه؛ اما اکنون یک ملت به‌وجود آمد، یک جامعه سیاسی - یک دولت."⁵¹

تقریباً تمام جهان امروز، راه نمرود را دنبال کرده اند. حکومت‌های امروزی سیاسی و سرزمینی هستند، نه قبیله‌ای و کوچ‌نشین.

جالب است به مراحل که نمرود برای ساختن این نظام مبتنی بر دولت سیاسی طی کرد، توجه کنیم. خدا این نظام را با نام نخستین شهری که نمرود ساخت، یعنی "بابل"، نامگذاری کرده است. دقت کنید که چگونه جوهره بابل در دل انسان‌ها شکل می‌گیرد:

۱. این روند از کودکانی آغاز می‌شود که از پدران خود بیگانه شده‌اند.

⁵⁰ کلمه "در برابر" همچنین می‌تواند به معنی "علیه" ترجمه شود.

⁵¹ ای. تی. جونز، "امپراتوری‌های کتاب مقدس"، (انتشارات رویو اند هرالد، ۱۹۰۴) صفحه ۵۱.

۲. سپس، به دلیل ناامنی حاصل از این وضعیت، آن‌ها پیوسته به دنبال تأیید دیگران هستند.

۳. این عطش برای تأیید، غالباً این افراد را به اقداماتی نامیدانه سوق می‌دهد تا خلأ و بی‌ارزشی خود را جبران کنند.

این همان عنصر پنهانی است که شراب بابل را بسیار اعتیادآور می‌سازد. چند نفر از ما دچار احساس بی‌فایده‌بودن نشده‌ایم، یا مصمم نبوده‌ایم تا به دیگران ثابت کنیم که "ما از پیش برمی‌آییم"؟ چند نفر از ما احساس کرده‌ایم که تلاش‌هایمان برای خوشنود کردن خدا کاملاً شکست خورده و دیگر تلاش کردن بی‌فایده است؟ چند نفر از ما درگیر کشمکش قدرت در محل کار، مدرسه یا کلیسا شده‌ایم و برای دفاع از خود یا بزرگ کردن قلمرو کوچک خود، سخنان تند یا برنده‌ای به‌زبان آورده‌ایم یا شنیده‌ایم؟ آیا تمام دنیا از این جام نمی‌نوشد؟ اگر ما اینگونه رفتار کنیم، آیا حقیقتاً بردگان بابل نیستیم؟

پس سقوط بابل به چه معناست؟ عبارت "بابل سقوط کرده است" مستقیماً از ارمیا 8:51 می‌آید و زمینه آن در فصل‌های 50 و 51 ارمیا یافت می‌شود.

در ارمیا، فصل 50، خدا قوم خود را مانند گوسفندان گمشده توصیف می‌کند که به بیراهه کشیده شده‌اند و جای آرامش خود را فراموش کرده‌اند. قوم خدا به‌طور واقعی در اسارت بابل‌اند و بسیاری از آنان خانه حقیقی خود، جای استراحت‌شان، را فراموش کرده‌اند.

اما خدا فرزندان خود را فراموش نکرده است. او این وعده زیبا را می‌دهد:

یهوه صباوت چنین می‌گوید: بنی اسرائیل و بنی یهودا با هم مظلوم شدند و همه آنانی که ایشان را اسیر کردند ایشان را محکم نگاه می‌دارند و از رها کردن ایشان ابا می‌نمایند. (34) اما ولی ایشان که اسم او یهوه صباوت می‌باشد زورآور است و دعوی ایشان را البته انجام خواهد داد و زمین را آرامی خواهد بخشید و ساکنان بابل را بی‌آرام خواهد ساخت. ارمیا 33:50،
34

سپس در فصل 51 می‌خوانیم:

از میان بابل بگریزید و هرکس جان خود را برهاند مبدا در گناه آن هلاک شوید. زیرا که این زمان انتقام خداوند است و او مکافات به آن خواهد رسانید. (7) بابل در دست خداوند جام طلایی است که تمام جهان را مست می‌سازد. امت‌ها از شرابش نوشیده، و از این جهت امت‌ها دیوانه گردیده‌اند. (8) بابل به ناگهان افتاده و شکسته شده است. برای آن ولوله نمایید. بلسان به جهت جراحت آن بگریید که شاید شفا یابد. (9) بابل را معالجه نمودیم اما شفا نپذیرفت. پس آن را ترک کنید و هرکدام از ما به زمین خود برویم زیرا که

داوری آن به آسمان‌ها رسیده و به افلاک بلند شده است. (10) خداوند عدالت ما را مکشوف خواهد ساخت. پس بیایید و اعمال بهوه خدای خویش را در صهیون اخبار نماییم. ارمیا 6:51-10

در زمینه این فصل، قوم خدا در اسارت بابل هستند. آن‌ها به بیراهه کشیده شده‌اند، اما خدا قصد دارد آن‌ها را آزاد کند، نه به این دلیل که شایسته‌اند، بلکه چون فرزندان او هستند.

در حالی که عبارت "بابل سقوط کرده است" بیانگر داوری و محکومیت است، هم‌زمان وعده‌ای برای آزادی اسرائیل نیز به شمار می‌رود، زیرا بابل اسرائیل را در اسارت نگه داشته بود.

سقوط بابل، که در پیام فرشته دوم آمده است، اسرائیل روحانی را از نامنی، بی‌ارزشی و روح کنترل‌گری که ما را به گناه وامی‌دارد، آزاد می‌سازد. وقتی درمی‌یابیم که در "محبوب" پذیرفته شده‌ایم، که حقیقتاً به واسطه قربانی عیسی فرزندان خدا هستیم، تمام نامنی و بی‌ارزشی ما زوده می‌شود، و ما آزاد، به‌عنوان فرزندان خدا، می‌ایستیم.

پیام سه فرشته همچنین "پیام الیاس" نامیده می‌شود، و بی‌دلیل نیست که بخش پایانی این پیام در ملاکی 6:4 چنین می‌گوید که خدا دل پدران را به‌سوی فرزندان و دل فرزندان را به‌سوی پدران باز می‌گرداند. به عبارت دیگر، قدرت این پیام زمانی آزاد خواهد شد که حقیقتاً باور کنیم که ما فرزندان خدا هستیم، نه به‌خاطر آنچه ما انجام داده‌ایم، بلکه تنها به‌خاطر آنچه عیسی برای ما انجام داده است.

بابل و اصول دوراسل او را ترک کنید. دیگر غلام باقی نمانید، بلکه فریاد بزنید "ابا، پدر!" و بدانید که فرزند محبوب او هستید. به‌واسطه مسیح، ما آزاد هستیم.

میلیون‌ها میلیون نفر هر روز با افسردگی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. انگیزه ادامه دادن روز به روز سخت‌تر می‌شود و بسیاری به دنبال راه‌گریزی هستند.

اثرات سمی بی‌ارزشی از نوعی ارزیابی از خود ناشی می‌شود؛ این‌که ما در کاری خوب نیستیم، دوست‌داشتنی نیستیم و فایده‌چندانی نداریم. بیشتر کتاب‌های خودیاری سعی دارند این مشکل را با تشویق افراد به دوست داشتن و نوازش خود و گفتن این‌که "تو خاص هستی" حل کنند.

این روش، به‌طور کامل نیاز اساسی انسان به برکت را نادیده می‌گیرد: شخصی در جایگاه والد یا یک راهنما که سخنان برکت‌آمیز را در زندگی شما جاری کند. هیچ‌چیز نمی‌تواند جایگزین این تجربه نیرومند شود که توسط کسی که برایش احترام و تحسین قائلید به شما گفته شود که دوست داشته می‌شوید.

پدر آسمانی ما می‌خواهد هر روز این را به ما بگوید، اما شیطان بسیاری از مردم جهان را کور کرده تا ارزش خود را در جاهای دیگر بجویند و گوش‌هایشان را به‌روی آن برکت‌انگیز پدر ببندند – این‌که شما فرزند محبوب او هستید.

